



دانلود کتابهای الکترونیک
در کانال تلگرام
telegram.me/libradl

پیج معرفی فیلم و کتاب
در اینستاگرام
@ketab_film_libra

برنده جایزه بوکر ۲۰۰۵

The Sea

دریا

جان بنویل

ترجمه‌ی اسدالله امرایی





جان بنویل / ترجمه ی اسدالله امرایی

دریا



برنده جایزه ی بوکر بهترین رمان سال ۲۰۰۵



رمان

سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
فروست:
شابک:
یادداشت:
یادداشت:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی:

بنویل، جان، ۱۹۳۵ - م. Banville, John
دریا / جان بنویل؛ ترجمه اسدالله امرایی
تهران: افق، ۱۳۸۶.
۲۱۶ ص
ادبیات امروز. رمان؛ ۳۹
964-369-321-x
لیبا
عنوان اصلی: The Sea
داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م
امرایی، اسدالله، ۱۳۳۹ -، مترجم
۱۳۸۶ ۴ ۹۱۶ د ب / PZ ۳
۸۲۳ / ۹۱۴
۲۵۵۸۷-۸۶ م



دریا

اسدالله امرایی

ویراستار: پروین امامی

زیر نظر شورای ادبی

شابک: x - ۳۲۱ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ اول: ۱۳۸۶

لیتوگرافی: سیب

چاپ: طیف‌نگار، تهران

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com ♦ E-mail: info@ofoqco.com

۲۶۰۰ تومان

ترجمه‌ای برای استاد قاسم بیاتی

معلمی که چگونه نوشتن را آموخت و خوب خواندن را.

با یاد یار کشمیر و نخستین دریایی که با هم دیدیم.

ا.ا.



فصل اول

خدایان با هم وداع کردند؛ روزی که جزر و مد غریب به پا شد، تمام صبح زیر آسمان شیری رنگ آب خلیج بالا آمده بود و بالا آمده بود و در ارتفاعی که هیچ کس پیش تر نشنیده بود، بند می شد. امواج کوچک بر شن های داغی می لغزید که سال های سال رطوبتی به خود ندیده بود جز نم بارانی گاه و بی گاه. کشتی باری زنگار بسته ای در آن سوی خلیج سال ها به گل نشسته بود و کسی به یاد نمی آورد که تکانی خورده باشد و حالا همه فکر می کردند با این امواج لابد دوباره به راه می افتد. بعد از آن روز دیگر شنا نکردم. مرغان دریایی می نالیدند و قیه می کشیدند و بی خیال شیرجه می رفتند. منظره ی آن دریای وسیع که مثل تاولی ورم می کرد، با رنگ کبود سربی برق خیره کننده ای داشت. آن روز پرنده ها سفیدی غربی داشتند. موج ها کف زرد گل آلودی به جای می گذاشتند که در طول خط ساحل کش می آمد. در افق هیچ کشتی ای به چشم نمی خورد. دیگر شنا نمی کردم. نه، شنا بی شنا.

یکی تازه از روی قبرم رد شده است. یکی.

اسم خانه‌ی قدیمی، "سدارها"ست؛ به معنی سرو آزاد. انبوهی از آن درخت‌های قهوه‌ای رنگ با بوی بدِ صمغ‌شان تمام محوطه را پوشانده بود که حالتی وهم‌انگیز به آن می‌بخشید و تا سمت چپ خانه روبه روی چمن‌زار تنکی ادامه داشت که به پنجره‌های بزرگ و اتاق جنوبی اتاق نشیمن می‌رسید که دوشیزه "واواسور" آن را "اتاق استراحت صاحبخانه" می‌نامید. در ورودی سمت مقابل است و به میدان‌ی باز می‌شود که کفِ آن سنگریزه‌ی آغشته به نفت ریخته‌اند؛ دروازه‌ای به رنگ سبز که زنگ آهن و پوشیدگی آن را از ریخت انداخته و نقش و نگاری به آن بخشیده بود. تعجب می‌کنم که بعد از پنجاه سالی که از دیدار من می‌گذشت، این قدر کم تغییر کرده بود. حیرت زده و ناامید و البته شاید اگر پیش‌تر بروم هراسان شوم، چه علتی داشت که من خواهان تغییر باشم، منی که آمده‌ام تا در میانِ ویرانه‌های گذشته زندگی کنم؟! نمی‌دانم خانه را چرا این‌طور ساخته‌اند؛ با دیوارهای بلند، بی‌پنجره و سفید روبه جاده. شاید در دوران‌های گذشته پیش از کشیدن راه آهن، جاده به مقصدی دیگر از جلو خانه می‌گذشت. همه چیز ممکن است. دوشیزه "واو" می‌گوید اوایل قرن گذشته این‌جا کلبه‌ای ساختند. هر چند در مورد تاریخ‌ها شک دارد. منظورم قرن پیش از قرن آخر است. من سده‌ها را قاتی می‌کنم. وضع ویران خانه را همین توجیه می‌کرد؛ اتاق‌های کوچکی که روبه اتاق‌های بزرگ باز می‌شد و پنجره‌های روبه دیوارهای سفید و سقف‌های کوتاه توسی خورده. کفِ شجرالقطران صدایی غریب می‌داد، درست مثل صندلی گردانِ پشت باریک. من جاشو پیری را به یاد می‌آورم که کنار آتش بخاری چرت می‌زد و سرانجامی مثل دریاندرها

می‌یافت و باد گزنده‌ی زمستانی پنجره‌ها را به لرزه در می‌آورد. وای! چه شود که مثل او باشی، که او بوده باشی.

وقتی در آن سال‌های دور، در زمانه‌ی خدایان، این‌جا بودم، خانه‌ی سدارها خانه‌ای بی‌لاقی بود که دو هفته‌ای یا یک ماهه به اجاره می‌رفت. همه‌ساله در ماه ژوئن پزشک ثروتمند همراه با خانواده‌ی بزرگ و بی‌سروسامان خود می‌ریختند آن تو. بچه‌های پرسروصدای دکتر را دوست نداشتیم که به ما می‌خندیدند و از پشت مانع دست‌نیافتنی در سنگ پرت می‌کردند و بعد از آن‌ها زن و شوهر میانسالی مرموزی می‌آمدند که با هیچ‌کس حرف نمی‌زدند و عصا قورت داده سگ "داک سنت" پاکوتاه و تن‌درازشان را برای قدم زدن به "استیش‌رُود" می‌بردند. برای ما، ماه اوت جالب‌ترین ماهِ خانه‌ی سدارها بود. مستأجرها هر سال عوض می‌شدند، عده‌ای از انگلستان می‌آمدند و عده‌ای از اروپا. زوج‌های عجیب و غریبی که برای ماه عسل می‌آمدند و ما مدام آن‌ها را می‌پاییدیم. یک بار هم گروه نمایش سیاری که عصرها در تالار شیروانی سینمای ده برنامه داشتند، آن را اجاره کردند. بعد آن سال خانواده‌ی "گریس" آمد.



اولین چیزی که دیدم، ماشین‌شان بود که در محوطه شن‌ریزی شده‌ی آن طرف در نگه داشته بودند. یک ماشین مشکی بزرگ شاسی کوتاه با صندلی‌های چرمی بژ و فرمان از جنس چوب جلاخورده. کتاب‌هایی آفتاب‌دیده با جلدهای تاخورده کنار پنجره‌ی پشتی ریخته بودند با یک نقشه‌ی رنگ و رورفته‌ی مسافرتی فرانسه. در جلو باز بود و صداها‌ی توی

خانه را می‌شنیدم، از طبقه‌ی پایین و طبقه‌ی بالا، صدای پاهای برهنه‌ای که می‌دوید و سرو صدای تخته‌ها را در می‌آورد و دختری که می‌خندید بلند می‌شد. جلو در ایستادم. راستش گوش ایستادم و مردی را دیدم که نوشابه‌ای در دست از خانه بیرون آمد. مردی کوتاه و توپر؛ سر و کول و پشت بازو میزان. کله‌ای گرد و کوچک داشت با موهای سیاه و کوتاه و سیخ‌سیخ که جابه‌جا نشانه‌های سفیدی در آن به چشم می‌خورد و ریشی نوک تیز که آن هم فلفل نمکی بود. پیراهن سبزِ لختی به تن داشت که دکمه‌های آن باز بود. شلوارک نظامی به پا داشت و پا برهنه بود.

پوست صورتش آفتاب سوخته بود و به سرخی می‌زد. متوجه شدم که حتی پاهای او هم قهوه‌ای است. بیش‌تر پدرهایی که من می‌شناختم از گردن به پایین مثل شکم ماهی سفید بودند. لیوان نوشیدنی‌اش را با یخ و قاچی لیمو روی ماشین گذاشت و خم شد توی ماشین و زیر داشبورد دنبال چیزی گشت. از طبقه‌ی ناپیدای بالا صدای خنده‌ی دختر آمد و قهقهه‌ی خرامان و بعد هم صدای پاهایی که می‌دویدند و بر زمین می‌کوفتند. انگار گرگم به هوا بازی می‌کردند. مرد قد راست کرد و لیوان نوشیدنی‌اش را از روی سقف ماشین برداشت و در آن را محکم بست. دنبال هر چه می‌گشت، معلوم بود که پیدا نکرده است. وقتی برگشت چشمش به من افتاد و چشمکی زد. این کارش مثل بقیه‌ی بزرگ‌ترها نبود که هم لطف بود و هم عتاب. نه، نگاه او نگاهی رفیقانه بود، نه چشمکی توطئه‌آمیز و ماسونی، از آن لحظه‌ای که ما دو مرد غریبه تجربه کرده بودیم، شاید هم معنی و اهمیتی در آن نهفته نبود. چشم‌هایش آبی روشن روشن بود. برگشت و رفت تو. پیش از آن‌که دم در برسد، با خود چیزی

گفت: «لعتنی، انگار...» و رفت. کمی پا به پا کردم و ماندم و به پنجره‌های طبقه‌ی بالا نگاه کردم. هیچ صورتی دم پنجره نیامد.



خب، این اولین برخورد من با گریس‌ها بود. صدای دختر که از طبقه‌ی بالا می‌آمد و آن مرد چشم‌آبی که به من چشمک زد؛ چشمکی دوستانه، صمیمی و تا حدودی شیطننت‌آمیز.



حالا دوباره گیر آن افتاده بودم. آن سوت زمستانی دندان‌پیش که تازگی‌ها یاد گرفته‌ام. دی‌دیدری دی‌دیدری دی‌دیدری، مثل مته‌ی دندان‌پزشک. پدرم هم همین‌طور سوت می‌زد. آیا من هم مثل او می‌شدم؟ توی اتاق آن طرف راهرو سرهنگ "بلاندن" رادیو را روشن کرده است. از برنامه‌های عصرانه‌ی گفت‌وگو خوشش می‌آید؛ همان‌هایی که مردم ناراضی زنگ می‌زنند و از سیاست‌پیشه‌های دغل شکایت می‌کنند و از قیمت نوشابه‌ها که بالا رفته می‌نالند و از آزدگی‌های همیشگی می‌گویند. سرهنگ می‌گوید: «گروهان»...، بعد گلوبی صاف می‌کند، کمی شرمسار به نظر می‌رسد و چشم‌های ورق‌لنبیده‌ی نیم‌پزش را به من می‌دوزد؛ هر چند من با او کل‌کل نکرده‌ام. آیا وقتی گوش می‌کند، روی تخت دراز می‌کشد؟ تصور کردن او در حالی که جوراب پشمی کلفتِ طوسی پوشیده، شست پایش را بازی می‌دهد، کراواتش را باز کرده و یقه‌ی پیراهنش باز است و دست‌ها را پس گردن کلفتِ چروکیده‌اش گذاشته، کار آسانی نیست. بیرون از اتاقش مردی عصا قورت داده است، از کفِ پوتین‌های براق نیم‌دار و

وصله خورده گرفته تا فرق سر کله قندی اش. هر یک شنبه صبح سلمانی روستا سرش را می تراشد. کوتاه کوتاه، از همه طرف. فقط یک کاکل خاکستری بالای سرش می ماند. گوش های چروکیده ی بل بلی اش را انگار دود داده اند و دوباره چسبانده اند روی سرش و سفیدی چشم هایش هم ته رنگی از زردی دارد. صدای پارازیت رادیو او را می شنوم، اما سر در نمی آورم چه می گویند. شاید این جا دیوانه شوم. دی دیدری. دی دیدری..



همان روزی که گریس ها آمدند، یا روز بعد از آن، ماشین سیاه را دیدم و وقتی از روی پل کوچک بالای خط آهن گذشت، آن را شناختم. هنوز آن جاست. پل را می گویم، درست پشت ایستگاه. بله، اشیا می مانند در حالی که زنده ها زوال می یابند. ماشین در راه شهر از ده خارج می شد. اسمش را می گذارم "بابالی"، در بیست و چند کیلومتری. شهر بابالی، ده بی بالی، خنده دار است، نه؟ اما اهمیتی نمی دهم. مرد ریشویی که به من چشمک زده بود پشت فرمان حرف می زد و می خندید، سرش را به عقب تکیه داده بود. زنی کنارش نشسته و دست خود را از پنجره بیرون آورده بود. او هم سرش را به عقب تکیه داد و موهایش در بادی که از پنجره تو می زد می رقصید، اما نمی خندید و فقط لبخند می زد. لبخندی شکاک، از سر مدارا و بی حالی و خماری. بلوز سفیدی به تن داشت و عینک آفتابی با قاب سفید پلاستیکی زده بود و سیگار می کشید. کجا بودم؟... در کدام نقطه ی سوق الجیشی کمین کرده بودم؟ در چشم برهم زدن رفتند، سرپیچ که ویراژ دادند دود غلیظی از اگزوز بیرون زد. علف های بلند

حاشیه‌ی جاده، که مثل موی زن طلایی شده بود، لرزید و کمی بعد به حالت آرامشی رؤیایی فرو رفت.

در بعد از ظهر کاهلانه و روشن آفتابی استیش زود به راه افتادم. ساحل پای تپه در زیر گنبد نیلی سوسو می‌زد و می‌لرزید. در ساحل دریا همه چیز افقی است و دنیا به یکی دو خط نازک بدل می‌شود که بین زمین و آسمان فشرده شده است. با احتیاط به طرف خانه‌ی سدارها رفتم. چه طور است که در کودکی هر چیز تازه‌ای که چشم مرا می‌گرفت هاله‌ای از وهم دارد، چه طبق نظر همه‌ی صاحب‌نظران و هم پدیده‌ی تازه‌ای نیست، بلکه پدیده‌ای معلوم است که به شکلی متفاوت بروز می‌کند، مرده‌ای از گور برخاسته؟ سؤال‌های بی‌جواب زیادی هست. این کم‌ترین آن‌هاست. نزدیک که شدم صدای ناهنجار معمول را شنیدم که مال لولای زنگ‌زده بود. پسری هم‌سن و سال من به دروازه‌ی سبز آویزان بود. دست‌هایش را به میله‌های بالایی گرفته بود و تاب می‌خورد. او هم مثل زنِ توی ماشین موهای زردی داشت و چشم‌های نیلی‌اش به چشمان مرد شبیه بود. وقتی به آرامی رد شدم و در واقع شاید مکث کردم یا پاکشیدم، پنجه‌ی کفش راحتی‌اش را روی سنگفرش گیر داد و با حالتی کین‌جویانه نگاهم کرد. همه‌ی ما بچه‌ها در برخوردهای اولیه‌مان همین‌طور به هم نگاه می‌کردیم. پشت سر او مسیر باغ را می‌دیدم که تا پشت ردیف‌های اریب درختان امتداد داشت که دور خط آهن را گرفته بود. حالا از آن‌ها خبری نیست. آن درخت‌ها را بریده‌اند تا اتاقک‌هایی حصیری و رنگ‌آمیزی‌شده مثل خانه‌ی عروسک بسازند. آن دورتر را هم می‌دیدم تا دشت که بالا می‌رفت تا پای تپه، جایی که گاوها می‌چریدند و بوته‌های

زرد سرو کوهی و مخروط تنهای دوردست و بعد آسمان بود با ابرهای سفید پراکنده. بعد ناگهان پسر قیافه‌ای ترسناک گرفت، چشم‌ها را لوچ کرد و زبانش را درآورد. به راه خودم ادامه دادم و متوجه بودم که نگاه‌های او مرا دنبال می‌کند.

کفش راحتی "پلی مول". حالا این کلمه را کسی نمی‌شنود، یا خیلی کم، به ندرت به گوش کسی می‌خورد. در اصل پای افزار جاشوان بوده، احتمالاً اسم یکی، اگر اشتباه نکنم باید اسم کسی باشد که به کشتی ارتباط دارد. سرهنگ دوباره به دستشویی رفته است. لابد مشکل پروستات دارد. از کنار اتاقم که می‌گذرد، محض احترام به داغ‌دیده‌ها و محرومان پاورچین قدم برمی‌دارد.

سرهنگِ دلاور ما خیلی سختگیر و منضبط است.
به سمت پایین استیش رود می‌روم.



آن وقت‌ها که جوان بودیم زندگی آرامش فراوانی داشت. شاید حالا این طور به نظر می‌رسد. دعوتی به آرامش. در دنیای غیرعادی خود انتظار می‌کشیدیم و آینده را رصد می‌کردیم؛ من و پسرک هم‌دیگر را برانداز کردیم، مثل سربازهای توی میدان جنگ که منتظر بودند، ببینند وضع از چه قراری پیش می‌رود. پای تپه ایستادم. قد راست کردم و سه طرف را از نظر گذراندم؛ "استرن‌دُرد" و بعد استیش‌رُود و مسیر دیگر که به طرف سینما و زمین تنیس همگانی ختم می‌شد. کسی نبود. جاده‌ی پشت زمین تنیس را "کلیف‌واک" می‌نامیدند به معنی "راه صخره‌ای"؛ هر چند اگر روزگاری صخره‌ای هم در کار بوده، دریا آن را تحلیل برده بود. می‌گفتند

کلیسایی توی دریای پر از ماسه فرو رفته و دست نخورده در بستر دریا مانده، با برج ناقوس و خود ناقوس که روزگاری در دماغه‌ای قرار داشت که آن هم رفته و در امواج غلتان و خروشان سیل و توفانی مهیب در روزگاری قدیم سرنگون شده است. این داستان‌ها را اهالی می‌گفتند؛ کسانی مثل "دویی‌نان" ماست‌بند و "کالفرکر" که زندگی‌اش از راه فروش توپ‌های گلف بازیافتی می‌گذشت. این داستان‌ها را می‌گفتند تا ما رهگذران باورمان شود که این روستای کوچک ساحلی از روزگار باستان وحشت جان به در برده است. تابلو بالای کافه‌ی استرند تبلیغ سیگار "نیوی‌کات" را نشان می‌داد که با تصویر جاشوی ریشویی توی جلیقه‌ی نجات، یا حلقه‌ای طناب، در نسیم دریا روی لولای زنگ‌زده‌ی نمک‌خورده جیرجیر می‌کرد و صدای دروازه‌ی خانه‌ی سدارها را به یاد می‌آورد که هنوز پسرک را می‌بینم که به آن آویخته و تاب می‌خورد. لولاهای روغن‌نخورده صدا می‌دهد. این دروازه‌ی حاضر و آن تابلو گذشته، تا امروز، تا امشب در خواب من تکرار می‌شود. در استرند‌رُود راه می‌افتم. خانه‌ها، مغازه‌ها، مهمانخانه، خلیج و ساحل، کلیسایی سنگی و بقالی به اضافه‌ی اداره‌ی پست به اضافه‌ی نوشگاه "مایلر" و بعد دشت، دشتِ آلونک‌های چوبی که بیلاق ما بود؛ ما یعنی پدرم، مادرم و من.

اگر آن‌هایی که با ماشین می‌رفتند پدر و مادر پسرک بودند، آیا او را تنها گذاشته بودند؟ دخترک کجا بود، دختری که می‌خندید؟
گذشته درون من مثل قلب دومی می‌تپید.



اسم مشاور آقای "تاد" بود. اسمی که در جوامع چندزبانی به

سرنوشتی مشابه دچار می‌شود و اسباب مزاح. در اصل اسم او "دو آت" بود با ترکیب غریب فاصله و دو بخش که با یک حرکت جدا می‌شد و البته هیچ تأثیری در جمع عوام نداشت.

این تاد، "آنا" را خانم "موردن" صدا می‌زد و مرا "مکس". نمی‌دانم این تمایزی را که پیش می‌آمد دوست داشتم یا نه، یا از صمیمیت لحن زمخت او خوشم می‌آمد یا نه. محکمه‌اش، نه، اتاق‌هایش با آن‌که در طبقه‌ی سوم قرار داشت ترسناک به نظر می‌آمد. او را هم به جای دکتر، آقا صدا می‌زدند. ساختمان دفترش نوساز بود، با نمای شیشه و فولاد - حتی کانال آسان‌بر هم از شیشه و فولاد بود که لوله سرنگ عظیمی را تداعی می‌کرد که آسان‌بر مثل پیستونی توی آن بالا و پایین می‌رفت. دو طرف اتاق کار او از کف تا سقف شیشه بود. وقتی من و آنا آمدیم انعکاس تند آفتاب اوایل پاییز در آینه و شیشه چشمان ما را زد. منشی، خانم جوان و مو طلایی و افسرده‌ای بود که روپوش پرستاری بر تن داشت و کفش‌هایش صدا می‌داد - آخر توی این موقعیت مگر می‌شود به منشی توجه کرد! منشی پرونده‌ی آنا را روی میز آقای تاد گذاشت و با کفش‌هایی که جیرجیر می‌کرد پا پس کشید. آقای تاد تعارف‌مان کرد بنشینیم. نمی‌توانستم روی صندلی بنشینم و آشفته جلو پنجره رفتم و کنار دیوار شیشه‌ای ایستادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. آن پایین درخت بلوطی به چشم می‌خورد، بلکه هم راش. هیچ‌وقت از این درخت‌های گنده و تفاوت‌شان سر در نمی‌آورم. بی‌شک نارون نبود. از آن‌ها اثری نمانده بود، اما در هر حال شکوه خاصی داشت. سبزی تابستانی آن هنوز به دست سفیدگر پاییز نیفتاده بود. سقف ماشین‌ها برق می‌زد. زنی جوان در پارکینگ با کت و

دامن مشکی به تندی می‌گذشت. حتی از آن فاصله احساس می‌کردم صدای ظریف برخورد پاشنه‌های بلند کفشش را بر سنگفرش می‌شنوم. عکس رنگ‌پریده‌ی آنا توی شیشه‌ی جلو من افتاده بود. صاف و شق ورق روی صندلی فلزی، سه رخ نشسته بود، مشتری آزمایشی که پا روی پا انداخته و دست‌ها را روی دامن به هم حلقه کرده بود. آقای تاد یک‌بری سر میز نشسته بود و اسناد پرونده‌ی او را می‌خواند، پوشه‌ای صورتی از جنس مقوا که مرا به یاد اولین روزهای مدرسه بعد از سه ماه تعطیلی می‌انداخت. بوی دفترچه‌های نو، بوی بد جوهر و مدادهای تراشیده. ذهن چه قدر پر می‌کشد و حتی در دقیق‌ترین لحظه‌ها تا کجاها که نمی‌رود. از پنجره روی برگرداندم. منظره‌ی بیرون دیگر قابل تحمل نبود.

آقای تاد مرد تنومندی بود؛ نه که قد بلند و سنگین وزن باشد، چهارشانه و توپر بود. توپری‌اش به چشم می‌آمد. یک جورهایی رفتاری سنتی داشت. کت و شلوار راه‌راه فاستونی، جلیقه و زنجیر ساعت و کفش قهوه‌ای کم‌رنگی داشت که سرهنگ بلاندن می‌پسندید. موی سرش را به سبک قدیم روغن می‌زد و از پیشانی به پشت شانه می‌کرد. سبیل کوتاه و تنک قیافه‌ای ترش‌رو به او می‌بخشید. حیرت‌زده متوجه شدم که با وجود همه‌ی حسابگری‌هایش پنجاه و یکی دو سال بیش‌تر ندارد. از کی تا حالا پزشکان از من جوان‌ترند؟ شروع به نوشتن کرد. به نظرم وقت‌کشی می‌کرد. او را سرزنش نمی‌کردم. اگر من هم جای او بودم، همین کار را می‌کردم. سرانجام قلم خود را روی میز گذاشت، اما باز میلی به صحبت نداشت. انگار نمی‌دانست از کجا شروع کند و چه بگوید. در تردید او یک جورهایی تعلیق و مطالعه و حرکات نمایشی خوابیده بود. باز هم

متوجه بودم و درک می‌کردم. پزشک هم باید هنرپیشه‌ی خوبی باشد. آنا روی صندلی‌اش با بی‌تابی وول می‌خورد. سرانجام با صدایی بلندتر از معمول و لحن نسبتاً خشن ستاره‌های سینمای دهه‌ی چهل گفت: «خوب دکتر، حکم اعدام است یا می‌توانم زنده بمانم؟»

اتاق ساکت بود. حمله‌ی سریع و هوشمندانه‌اش، که از قبل سنجیده و آزموده بود، بی‌جواب ماند. دلم می‌خواست بروم به طرف او و مثل آتش‌نشان‌ها او را بغل کنم و او را از آن محل بیرون ببرم. تکان نخوردم. آقای تاد با نگاه هراسان خرگوشی ساکت به او نگاه کرد و ابرو بالا برد. بعد خنده‌ای کرد و دندان‌های بزرگ جرم‌گرفته‌اش را نشان داد و گفت: «به این زودی‌ها که ول‌تان نمی‌کنیم خانم موردن. تازه شما را پیدا کردیم.»

باز دور تازه‌ای از سکوت شروع شد. آنا دست‌ها را روی دامن گذاشت و با اخمی دلنشین به آن‌ها نگاه کرد، انگار دفعه‌ی اولش بود که دست‌هایش را می‌دید. زانوی راستم از ترس منقبض شده بود.

آقای تاد به سراغ رساله‌ای بزرگ رفت که از بس ورق خورده بود، برق می‌زد تا اسم داروها و درمان‌های تازه را از آن بیرون بکشد و توپخانه‌ی داروهای شیمیایی‌اش را به کار بیندازد یا شاید هم مثل کیمیاگرها از معجون جادویی‌اش حرف بزند. آنا هم چنان به دست‌های خود چشم دوخته بود و گوش نمی‌کرد. سرانجام دکتر چشم از کتاب گرفت و با همان حالت ناامید خرگوشی نگاهش کرد. صدای نفسش به گوش می‌رسید. لبخند محوی زد و بعد دندان‌ها را دوباره نشان داد.

آنا با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد مؤدبانه گفت: «ممنونم.» سرش را پایین انداخت و باز با همان صدای دور تکرار کرد: «ممنونم.»

با این حرف آقای تاد که انگار خلاص شده بود، دو دستی روی زانو زد و بلند شد و ما را به سمت در مشایعت کرد. آنا که از در رد شد به طرف من برگشت و یکی از آن لبخندهای خشن مردانه را تحویل داد و دستم را گرفت و محکم فشرد؛ با آن حالتی که مطمئن هستم در چنین لحظاتی برای زن و شوهرهایی که پیش او می آیند، دم دست دارد. راهرو مفروش گام‌های ما را در خود بلعید. آسان بر یک هو راه افتاد.

بیرون که آمدیم، انگار به سیاره‌ی تازه‌ای پا گذاشته بودیم که کسی جز ما در آن زندگی نمی‌کرد.



به خانه که رسیدیم، مدتی دم در توی ماشین نشستیم. جرئت و جسارت ورود به دنیای آشنای دور و برمان را نداشتیم. می‌ترسیدیم. حرفی نمی‌زدیم و با خود بیگانه بودیم و با هم‌دیگر هم. آنا به خلیج چشم دوخت که قایق‌ها در آفتاب درخشان، آماده‌ی حرکت در آن بودند. شکمش بالا آمده بود و سفتی آن به کمر بند دامن فشار می‌آورد. می‌گفت مردم خیال می‌کنند حامله است: «توی این سن و سال!» بی‌آن‌که به هم نگاه کنیم خندیدیم. مرغ‌های دریایی که توی هواکش‌های خانه‌مان لانه داشتند، حالا همه به دریا رفته بودند، یا مهاجرت کرده بودند و یا نمی‌دانم هر کاری که باید. در تمام آن تابستان دلگیر پرنده‌ها در طول روز می‌چرخیدند و بر بام خانه می‌پریدند و به تلاش ما برای تظاهر به این‌که چیزی نشده و دنیا به کام است، می‌خندیدند. اما این‌طور نبود، برآمدگی شکم آنا که درون او جوانه زده بود و آقای دوات وجود آن را تشخیص

داده بود رشد می‌کرد.

سرانجام رفتیم توی خانه. جای دیگری نداشتیم. نور روشن روز پر می‌شد توی آشپزخانه و همه چیز تشعشع براق و تندی داشت؛ انگار همه چیز را از پشت دریچه‌ی دوربین عکاسی می‌دیدیم. یک جور ناشی‌گری توی خانه موج می‌زد، وسایل خانه - ظرف‌های توی تاقچه، قابلمه‌ها روی اجاق و تخته‌ی نان با کارد نان‌بری دندان‌دار - نگاه‌شان را از ما می‌زدیدند که انگار به ناگاه غریبه شده بودیم. این یکی را متوجه شدم که از همه بدتر است، از حالا به بعد وضع همین‌طور خواهد بود؛ هر جاکه برود صدای بی‌صدای زنگوله‌ی خرگوش دنبال او می‌رود. همه می‌گویند "چه قدر بهتر شده‌ای! هیچ وقت تو را به این سرحالی ندیده‌ایم!" او هم با لبخندی باشکوه قیافه می‌گیرد، بیچاره خانم بونز!

وسط اتاق باکت و روسری، دست به کمر ایستاده و با حالتی آزرده به دوروبر خود نگاه می‌کرد. هنوز زیبا و جوان بود و صورتش شادابی و ظرافت خاصی داشت. همیشه حالت اسطوره‌ای یونانی‌اش را می‌ستودم، بینی‌اش مثل مرمری تراش خورده پایین آمده بود.

با تندی و غیظ تلخی گفت: «می‌دانی چی شده؟ درست نیست.

همین.»

فوری روی گرداندم. می‌ترسیدم ترس توی چشم‌هایم مرا لو بدهد. چشم آدم همیشه مال دیگران است؛ کوتوله‌ی دیوانه و ناامیدی که درون آدم خانه می‌کند. منظورش را می‌فهمیدم. قرار نبود او را از پا بیندازد. قرار نبود این اتفاق برای ما بیفتد. ما از آن جور آدم‌ها نبودیم. بدبختی، بیماری، مرگ نابهنگام و این جور مصیبت‌ها برای آدم‌های خوب پیش می‌آمد،

برای آدم‌های افتاده و چشم و چراغ دنیا؛ نه آنا، نه من. وسط معرکه‌ی زندگی ما و پیشرفت شاهانه‌مان، یک‌هو یک بیکاره‌ی عاطل و باطل، از وسط جمعیت بیرون آمده و الکی تعظیم می‌کند و برای ملکه‌ی مصیبت‌زده‌ی زندگی من حکم استیضاح تحویل می‌دهد.

آنا کتری آب را روی اجاق می‌گذارد و دست می‌کند و از توی جیب کت عینکش را در می‌آورد و می‌زند و بند آن را پشت گردنش می‌اندازد. بی‌هواگریه سر می‌دهد و سعی می‌کند گریه‌اش بی‌صدا باشد. با دستپاچگی به طرف او می‌روم که در آغوش بگیرمش، اما به تندی خود را کنار می‌کشد.

براق می‌شود: «محض رضای خدا بی‌خودی شلوغ نکن! من مردنی هستم!»

کتری جوش آمد و به‌طور خودکار خاموش شد و آب جوش توی کتری با صدای گرومپ ساکت شد. از خودخواهی بی‌رحمانه‌ی چیزهای عادی شگفت‌زده شدم؛ اما نه، نه خودخواه‌اند، نه بی‌رحم، فقط بی‌اعتنا هستند. خوب مگر می‌توانند طور دیگری باشند؟ پس مجبورم با اشیاء آن‌طوری که هستند، برخورد کنم، نه آن‌طور که تصور می‌کنم. واقعیت همین است. قوری را برداشتم که چای دم کنم. دستم لرزید و سروصدای ظرف‌ها را درآوردم. آنا گفت نظرش عوض شده و به جای چای، برندی می‌خواست. برندی و سیگار! آن‌هم او که لب به سیگار نمی‌زد و به ندرت می‌نوشتید. نگاه مات دانش‌آموز تحسی را داشت که کنار میز کت به تن ایستاده بود. اشک‌هایش خشک شد. عینک را برداشت و ره‌ایش کرد که از بند به گردنش آویزان شد. با پاشنه‌ی دست چشم‌های خود را مالید.

بطری را آوردم و با دست‌های لرزان پیاله را پر کردم. سر بطری و لبه‌ی پیاله به هم می‌خورد و مثل دندان‌هایی که از سرما به هم می‌خورد، صدا می‌داد. توی خانه سیگار نداشتیم، از کجا باید سیگار بیاورم؟ گفت که مهم نیست، نمی‌خواست سیگار بکشد. کتری استیل برق می‌زد. بخاری از لوله‌ی آن بیرون می‌آمد و انگار حکایت غول و چراغ جادو را تداعی می‌کرد. یک آرزو دارم، یک آرزو، فقط یکی.

گفتم: «دست کم کتت را در بیاور.»

حالا چرا دست کم؟ چه کاری است، گفتمان انسانی.

لیوان برندی را به دستش می‌دهم، اما نگه می‌دارد و نمی‌نوشد. نوری که از پنجره می‌تابد، از پشت سرم می‌افتد روی لنزهای عینک او که از گردنش آویزان است و تصویری ترسناک از او در آن بازتاب یافته با چشمان فروافتاده. ناگهان وامی‌رود و روی صندلی می‌نشیند. دست‌های خود را دراز می‌کند و حالتی تأثرانگیز دارد؛ انگار که بخواهد به دیگری که روبه رویش نشسته و او را ارزیابی می‌کند، التماس کند. لیوانِ توی دستش به تخته خورد و نصف محتویات آن بیرون ریخت. ناامیدانه او را نگریستم و یک لحظه احساس کردم که دیگر نمی‌توانم کلامی پیدا کنم که با او حرف بزنم و تا آخر باید به همین شیوه‌ی خشم بر زبان نیامده با هم بسازیم. خم شدم و تکه‌ی رنگ‌پریده‌ای از سرش را که وسط کاکلش خالی شده و به اندازه یک سکه‌ی شش‌پنسی بود، بوسیدم. برگشت و با نگاه تندى به من چشم دوخت.

گفت: «بوی بیمارستان می‌دهی. باید بوی من باشد.»

لیوان را از دست او گرفتم و آن را به لب بردم و جام آتشین را سر

کشیدم. متوجه شدم که از وقتی پا به سیاه‌ختمان شیشه‌ای مشاوره‌ی آقای تاد گذاشتم، چه حسی پیاپی مرا مورد حمله قرار می‌داد. حس خجالت بود. آنا هم حس می‌کرد. اطمینان داشتم. خجالت. بله، وحشت از این‌که ندانی چه بگویی، کجا را نگاه کنی، چه رفتاری از خودت بروز بدهی. البته چیز دیگری هم بود، نه خشم مطلق، بلکه نوعی آزرده‌گی و ناهنجاری، وازدگی از مخمسه‌ای که در آن گیر افتاده‌ایم و نمی‌توانیم خلاص شویم. گویا رازی است که بر ما گشوده‌اند و آن قدر کثیف و آزاردهنده است که نمی‌توانیم در حضور هم‌دیگر آن را تحمل کنیم و ضمناً نمی‌توانیم از آن خلاصی یابیم. هر کدام از چیزی که دیگری می‌داند خبر داریم و همین خبر داشتن عامل پیوند ماست. از امروز به بعد همه‌اش پنهان‌کاری خواهد بود. راه دیگری برای زندگی در کنار مرگ وجود ندارد.

آنا شق ورق سر میز نشست و از من رو برگرداند. دست‌ها را دراز کرد و کف آن‌ها را روبه بالا گرفت. شاید انتظار داشت یکی چیزی توی آن‌ها بگذارد.

بی‌آن‌که برگردد گفت: «خب؟ حالا چی؟»



این هم از سرهنگ که به اتاق خود می‌خزد. دستشویی رفتن او خیلی طول کشید. جک‌میزک کلمه‌ی قشنگی برای عسرالبول است. مال من یک اتاق خواب در خانه‌ای است که دوشیزه و اواسور باوقار آن را آن سوئیت می‌نامد. چشم‌انداز قشنگی هم دارم، یا می‌شد داشته باشم البته اگر آن کلبه‌های ته باغ نبود. تخت‌خواب من ترسناک و بزرگ است. یک تخت ایتالیایی برای رئیس‌جمهورهای باستانی رم و جنوا، تخته‌ی سر مثل ویلن

"استرادی واریوس" جلا خورده بود. باید از دوشیزه واو درباره‌ی منشأ آن بپرسم. لابد این‌جا اتاق خواب اصلی بوده، زمانی‌که گریس‌ها این‌جا بودند. در آن روزگار نتوانستم از طبقه‌ی پایین جلوتر بروم، مگر در خواب و رؤیاهایم.



تازه متوجه تاریخ امروز شده‌ام. دقیقاً از زمانی‌که مجبور شدیم با آنا به دیدار آقای تاد برویم، یک سال می‌گذرد. چه تصادفی! بگذار ببینم در قلمرو افلاطون تصادف معنایی دارد؟ در میان افراط بی‌نشان که گم می‌شوم "اورفه" ای بی‌چنگ نیستم؟ دوازده ماه! باید دفتر خاطرات می‌نوشتم. خاطرات سالِ بلا.



آن‌چه مرا به این‌جا کشاند خوابی بود. توی آن خواب در عالم رؤیا در جاده‌ای مال‌رو قدم می‌زدم، همین. زمستان بود، تنگ آفتاب‌پر، یا دم غروب‌ی تاریک و روشن، از آن شب‌هایی که فقط توی خواب وجود دارد، برفی خیس و آبدار می‌بارید. مصمم به جایی می‌رفتم، احتمالاً به خانه، هر چند نمی‌دانستم خانه کجاست یا کدام خانه. دشتِ بازی سمت راست جاده قرار داشت، مسطح و گسترده، بی‌عمارت یا کلبه‌ای و سمت چپ، در حاشیه جاده ردیف درختان درهم تنیده تیره و دلگیر به چشم می‌خورد. شاخ و برگ درخت‌ها با وجود برف و سرمای زمستان پر بود. برگ‌های تیره ضخیم همراه با برفی که به یخ بدل می‌شد دسته‌دسته به زمین می‌ریخت و می‌پژمرد. چیزی خراب شده بود؛ ماشین، نه، دوچرخه، دوچرخه‌ی پسرانه. درست است که حالا بزرگ شده‌ام، اما

روزگاری پسر بودم، پسری گنده، که به خانه می‌رفت، لابد خانه بود، یا جایی که روزگاری خانه بود و وقتی به آن جا می‌رسیدم، می‌فهمیدم. باید ساعت‌ها پیاده می‌رفتم، اما اهمیتی نمی‌دادم. آن‌چه مهم بود سفری بود که باید به آخر می‌رساندم. آرام بودم، کاملاً ساکت و متکی به خود؛ به خصوص که درست نمی‌دانستم کجا هستم و فقط می‌دانستم که به خانه می‌روم. در جاده تنها بودم. برف سنگینی که تمام روز می‌بارید، هیچ ردی نشان نمی‌داد، نه رد پایی، نه جای شمی و نه رد لاستیک ماشینی؛ چون نه کسی گذشته بود و نه کسی می‌گذشت. پایم لنگ می‌زد؛ پای چپ، فکر می‌کنم زخمی شده بود، اما خیلی وقت پیش، چون دردی حس نمی‌کردم، ولی هر قدمی که برمی‌داشتم باید مثل نیم‌دایره‌ای آن را تاب می‌دادم. همین مانع حرکت می‌شد و باعث می‌شد که عقب بمانم، اما نه خیلی زیاد. دلم برای خودم می‌سوخت. یعنی کسی که خواب می‌دید، برای خودش که در خواب می‌دید دلسوزی می‌کرد؛ این خامدست کودن و تنبل که بی‌پروا در برف می‌رفت، آن هم تنها در تاریک‌ترین روشنای دم غروب توی تنها جاده‌ای که جلو روی او بود و چراغ هیچ خانه‌ای سوسو نمی‌زد که وعده رسیدن دهد.

همه‌اش توی رؤیا بود. راه به آخر نمی‌رسید، به جایی نمی‌رسیدم و اتفاقی نمی‌افتاد. فقط راه می‌رفتم. گم شده و درشت‌اندام در برف پاور می‌کوفتم و در غروب زمستانی پیش می‌رفتم.

در تیرگی سپیده دم بیدار شدم؛ نه مثل هر روز که حس می‌کردم پوستم کنده شده و پوست محافظ دیگری زیر پوست شب هست، بلکه با اعتقاد راسخ به این که چیزی به دست آمده یا دست کم آغاز شده است. آن وقت

فوری متوجه شدم و برای نخستین بار به فکر "بی بالی" و خانه‌ی استیشن رُود افتادم و به فکر گریس‌ها و "کلوئه گریس". علت را نمی‌دانم، اما درست مثل این بود که ناگهان از تاریکی توی روشنایی تند پا گذاشته‌ام. کم‌تر از یک لحظه آن حس شادمانی و چابکی دوام آورد و حالی‌ام کرد چه کنم و کجا بروم.



اول او را دیدم؛ کلوئه گریس را که در ساحل بود. روزی روشن و بادخیز و گریس‌ها توی جان‌پناه کم‌عمقی که باد در میان ماسه‌ها ایجاد کرده بود، پناه گرفته بودند. موج و باد صحنه‌ای دیدنی به وجود آورده بودند. آن‌ها با کرباس‌هایی رنگ‌باخته که بین میله‌ها کشیدند، زهر سرما را گرفتند. میز و صندلی تاشو چیدند و سبدهای حصیری به اندازه‌ی یک چمدان کوچک که فلاسک و بطری و ساندویچ و بیسکویت و فنجان و نعلبکی را در آن گذاشته بودند. این بخش از ساحل به طور غیررسمی به مهمانان هتل گلف اختصاص داشت که زمین چمن آن تا تلماسه‌های ساحل می‌رسید و نگاه‌های آزرده را به آدم‌های بی‌اعتنای ویلا جلب می‌کرد که با اسباب و وسایل پیک‌نیک ساحلی در آن محل اتراق کرده بودند؛ نگاه‌هایی که اگر گریس‌ها متوجه هم می‌شدند، توجهی نمی‌کردند و نادیده می‌گرفتند. آقای گریس - کارلو گریس، پدر خانواده - شلوارک به پا داشت و یک کت انگلیسی راه‌راه پوشیده بود که سینه‌ی پرموی او را می‌پوشاند که به دو بال از هم گشوده‌ی "مینوتوری" می‌مانست. تا آن وقت آدمی به پرمویی او ندیده بودم و از آن به بعد هم یاد نمی‌آید دیده باشم. کلاه کرباسی به سر داشت که مثل سطل ماسه‌ی کودکان بود. روی یکی از

صندلی‌های سفری نشسته و روزنامه‌ای جلو خود باز کرده بود و با وجود نسیمی که از دریا می‌وزید سیگاری هم می‌کشید. پسرک موطلایی، همان که روی در تاب می‌خورد، "مایلز" بود و شاید هم من این اسم را روی او گذاشته بودم. کنار پای پدرش با یک تخته‌ی صیقل خورده‌ی آب آورده شن‌ها را جابه‌جا می‌کرد. کمی دورتر از آن‌ها در پناه دیواره‌ای ساحلی دختر یا زن جوانی روی ماسه‌های ساحل زانو زده و حوله‌ی قرمز بزرگی به خود پیچیده و پیچ و تاب می‌داد تا از چیزی خلاص شود که معلوم شد لباس شنای خیس است. پوست خیلی سفیدی داشت و سرزنده بود؛ با صورتی کشیده و ظریف و موهایی پرپشت و بلند و مشکی. متوجه شدم که با بی‌میلی به پشت سر کارلو گریس نگاه می‌کند. در ضمن متوجه شدم که مایلز زیر چشمی نگاه می‌کند با این امید که - البته من هم شریک امید او بودم - گوشه‌ی حوله‌ی دخترک کناری برود. پس طرف خواهر او به حساب نمی‌آمد. خانم گریس هم از آب به ساحل آمد. مایو مشکی تنگ و چسبانی به تن داشت که مثل پوست شیر دریایی برق می‌زد. روی آن لنگی بسته بود که با هر قدم کنار می‌رفت و بخشی از پاهای برهنه‌ی آفتاب‌سوخته و عضلانی و در عین حال خوش‌تراش او را آشکار می‌کرد. جلو شوهرش که رسید ایستاد و عینک آفتابی قاب سفیدش را هل داد روی موهایش و صبر کرد تا او روزنامه را کنار بگذارد و نگاهش کند. مرد دستی را که سیگار داشت بلند کرد و در مقابل نور تند مثل سایبان جلو چشم گرفت. زن چیزی گفت و مرد سرش را یک‌بری کرد و شانه بالا انداخت و خنده‌ای کرد و ردیف دندان‌های مرتب خود را نشان داد. پشت سر او دختر که تازه از لباس شنا خلاص شده بود، پشت به آن‌ها

نشست. زانوهای خود را بغل کرده و حوله را مثل چادری به خود پیچید و سرش را بر زانو گذاشت. مایلز ناامید چوبدستی خود را توی ماسه‌های ساحل فرو برد.

خوب، آن‌جا بودند؛ گریس‌ها را می‌گویم. کارلو گریس و زنش "کنستانس" که "کانی" صدایش می‌کردند، پسرشان مایلز، دختر یا زن جوانی که اطمینان داشتم دختری نبود که روز اول صدای خنده‌هایش را می‌شنیدم. همه‌ی وسایل‌شان هم بود، صندلی‌های تاشو، فنجان‌های چای، لیوان‌های شراب سفید و دامن بازکانی و کلاه مسخره‌ی شوهرش و روزنامه و سیگارش و چوب مایلز. آستر لباس شنای دخترک، همان‌جایی که پرت کرده بود، بیرون زده و لایه‌ای ماسه به لبه‌ی آن چسبیده بود، درست مثل چیزی که توی آب دریا کرده و بیرون کشیده باشند.

نمی‌دانم کلوئه چه قدر پیش از آن‌که از روی تپه‌ی شنی پایین بپرد، آن‌جا ایستاده بود. شاید تمام مدت آن‌جا بود و مرا تماشا می‌کرد که دیگران را نگاه می‌کردم. اول پرهیبی بود که آفتاب پشت سرش موهای کوتاه طلایی‌اش را مثل کلاه‌خودی روشن می‌کرد. بعد دست‌هایش را بلند کرد، زانوهای خود را به هم چسباند و از بالای دیواره‌ی تپه پایین پرید. باد افتاد توی شلوارک او و بادش کرد. روی پاشنه فرود آمد و ماسه‌ها را به هوا پراکند. دخترک حوله‌پوش از ترس جیغ کوتاهی کشید. "رُز... یک اسم هم برای او بگذاریم، رُزی بیچاره! کلوئه لنگر برداشت. دست‌هایش بالا بود و پاشنه‌اش توی ماسه‌ها. به نظر می‌رسید به رو می‌افتد یا به پشت. اما زوری زد و تعادل خود را حفظ کرد و نگاه کینه‌جویانه‌ای به رز انداخت که ماسه توی چشمش پریده بود و پلک

می زد و سرش را تکان می داد. خانم گریس گفت: «کلو - نه!»
اما کلوئه ترتیب اثری نداد و جلو آمد و کنار برادرش زانو زد و سعی کرد چوب را از دست او بیرون بیاورد. من دمر و روی حوله‌ای دراز کشیده و تظاهر می کردم که کتابی می خوانم. صورتم را میان دست هایم گرفته بودم. کلوئه می دانست که او را نگاه می کنم و به نظر می رسید اهمیتی نمی دهد. مگر چه سن و سالی داشتیم؛ ده، یازده؟ حالا بگویازده. هیکل او هم درست مثل هیکل مایلز بود و کمرش به اندازه‌ی کمر من. روی شلوارک یک دوبنده‌ی سفید پوشیده بود. موی آفتاب خورده اش به سفیدی می زد. مایلز که زور می زد تخته را از دست او در بیاورد موفق شد و با آن روی انگشت های دست او زد که صدای آخ او بلند شد. با یک ضربه به سینه‌ی او زد.

پدرش گفت: «این آگهی را ببینید.» روی حرفش با فرد خاصی نبود. با صدای بلند از روی روزنامه می خواند: «فروشنده‌ی فعال برای پرده کرکره نیازمندیم. متقاضی باید اتومبیل داشته باشد. علاقه‌مندان با صندوق ۲۳ تماس بگیرند.»

خندید و سرفه کرد: «فروشنده‌ی فعال. خدای من!»
صدا های کنار دریاچه تخت است. تخت و غلیظ. درست مثل صدای گلوله‌ای که از دوردست می آید. لابد محض تأثیر صدا خفه کنی ماسه هاست. هر چند نمی توانم بگویم کی صدای گلوله یا شلیک توپ را شنیده‌ام.

خانم گریس برای خودش شراب ربخت، آن را چشید، چهره در هم کشید و روی صندلی تاشو نشست و یک پا را روی پای دیگر انداخت و

کفش راحتی ساحلی‌اش را تاب داد. رز زیر حوله خامدستانه لباس می‌پوشید. حالا نوبت کلوئه بود که زانو بغل کند و پاها را بگیرد - آیا همان کاری نبود که همه‌ی دخترها می‌کنند یا می‌کردند؟ مایلز با چوب سقلمه‌ای به او زد. آزرده گفت: «بابا! بگو نکند.» پدرش به خواندن ادامه داد. کفش کانی گریس گویی با آهنگی که در سرش می‌گذشت تکان می‌خورد. ماسه‌های دوروبرمان با آفتابی که به آن می‌تابید، بوی گربه می‌داد. آن‌طرفِ خلیج کشتی بادبانی سفیدی. در باد تکان می‌خورد. یک لحظه دنیا یک‌بری شد. یکی توی ساحل یکی دیگر را صدا می‌زد. بچه‌ها. شناگرها. یک سگ کوچولو با موهای وزوزی. قایق به جهت باد چرخید. صدای تکان‌های کرباس بادبان را به وضوح می‌شنیدم. بعد باد از نفس افتاد و یک لحظه همه چیز آرام شد.

کلوئه، مایلز و خانم گریس بازی می‌کردند. بچه‌ها خرس وسط بازی می‌کردند. مادرشان می‌پرید که توپ را بگیرد اما نمی‌توانست. وقتی می‌دوید دامنش موج برمی‌داشت و من نمی‌توانسم از برجستگی سیاه دامن او چشم بگیرم. می‌پرید، هوا می‌گرفت، داد می‌زد و می‌خندید. تمام هیكلش می‌جنبید. دیدن این منظره‌ی او تقریباً هیجان‌آور بود. موجودی با آن‌همه برجستگی و فرورفتگی نباید این‌قدر جست و خیز می‌کرد، احتمالاً جایی از بدنش، مثلاً بافت چربی یا نرمه استخوانی مرواریدی صدمه می‌دید. شوهرش روزنامه را پایین آورد و زنش را نگاه کرد و دست برد لای ریش خودش و آن را خاراند و لبخند سردی به لب آورد. لبخندش کش آمد و دندان‌های مرتب ریزش را نشان داد. بوکشید؛ انگار می‌خواست بوی زن را به مشام بکشد. در نگاهش یک جور بدجنسی موج

می‌زد، انگار دلش می‌خواست طرف بیفتد و آسیب ببیند. دلم می‌خواست همان‌طوری که کلوئه برادرش را می‌زد با مشت بزنم تخت سینه‌اش که پر از مو بود. این‌ها را می‌شناسم، یکی از آن‌ها هستم. عاشق خانم گریس شده‌ام.

رز حوله را می‌اندازد و با پیراهن قرمز و شلوار مشکی بیرون می‌آید، انگار دستیار شعبده‌بازی است که از زیر شنل قرمز او بیرون می‌آید. سر خودش را گرم می‌کند و به چیزی نگاه نمی‌کند، به خصوص به زن و بچه‌ها که خرس وسط بازی می‌کنند.

کلوئه یک‌هو علاقه‌اش را به بازی از دست می‌دهد و برمی‌گردد روی ماسه‌ها می‌غلطد. چه خوب شد که این حالات دمدمی او را متوجه می‌شوم. مادرش او را صدا می‌زند که برگردد و بازی را ادامه دهد، اما او محل نمی‌گذارد. یک‌بری به آرنج تکیه می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد و چشم تنگ می‌کند و از بالای سر من به دریا خیره می‌شود. مایلز جلو او ورجه و ورجه می‌کند، دست‌های خود را زیر بغل می‌گیرد و بال‌بال می‌زند و حرف‌های نامفهومی به زبان می‌آورد. تظاهر می‌کند که می‌تواند پشت او را ببیند. مادر به دختر بازی خراب‌کن خودش می‌گوید "لوس". لحنش البته تقریباً مهربان است، برمی‌گردد و روی صندلی خودش ولو می‌شود. نفس بریده با تن و بدن ماسه‌پوش نفس نفس می‌زند. دست بالا می‌آورد تا تار مویی را از پیشانی مرطوب خود کنار بزند. کلوئه اخم می‌کند. مایلز دوباره چوب خود را برمی‌دارد و به جان ماسه‌ها می‌افتد. پدرشان روزنامه را تا می‌زند و به آسمان چشم می‌دوزد. رز دکمه‌ی شل پیراهنش را به بازی می‌گیرد. موجی بلند می‌شود و پخش می‌شود، سگی پارس می‌کند.

زندگی‌ام از این‌رو به آن‌رو می‌شود.
اما بعد، در کدام لحظه از لحظه‌های ما، زندگی به کلی عوض
نمی‌شود؟



هر تابستان برای تعطیلات این‌جا می‌آمدیم، من و پدر و مادرم.
این‌طوری حساب نمی‌کردیم. برای گذراندن تعطیلات به این‌جا
می‌آمدیم، حرفی بود که خودمان می‌زدیم.. حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم
چه قدر آن‌طور حرف زدن سخت است. هر تابستان برای تعطیلات مان به
این‌جا می‌آمدیم، چندین و چند سال، تا آن‌که پدرم به انگلستان گریخت،
مثل بعضی وقت‌ها که پدرها از این کارها می‌کردند، آن‌وقت‌ها، البته هنوز
هم می‌گریزند. آلونکی که اجاره می‌کردیم، کمی کوچک‌تر از یک مدل
چوبی واقعی بود. سه اتاق داشت؛ یک اتاق نشیمن در جلو که ضمناً
آشپزخانه هم بود و دو اتاق کوچک در پشت. سقفی در کار نبود. فقط یک
شیروانی از مقوای قیراندود سقف را تشکیل می‌داد. دیوارهای آن را با
تخته‌هایی علم کرده بودند که در روزهای آفتابی بوی رنگ می‌داد و یا
شیره‌ی کاج. مادرم روی اجاق پارافینی غذا می‌پخت، سوراخ شعله‌اش
ریز بود و هر وقت وظیفه‌ی پاک کردن آن را به من محول می‌کردند، لذتی
زیرجلکی به جانم می‌دوید که آن وسیله‌ی ظریف و کوچک را که فتیله‌ای
توی لوله‌ی حلبی داشت و در کنار آن سیمی سفت بیرون زده بود پاک کنم.
نمی‌دانم حالا کجاست، آن اجاق پریموس کوچک قرص و محکم. برق
نداشتیم و شب‌ها با چراغ نفتی سر می‌کردیم. پدر در بالی زیاد کار می‌کرد
و شب‌ها با قطار برمی‌گشت و خشمی بر زبان نیامده و خستگی و

افسردگی روز را مثل چمدانی که در مشت می‌گرفت با خود به خانه می‌آورد. وقتی من و پدرم نبودیم مادرم چه می‌کرد و وقت خود را چه‌طور می‌گذراند؟ او را مجسم می‌کنم که سر میزی با کاغذ روغنی در آن خانه‌ی کوچک چوبی سرش را به دست تکیه داده و در افول روزی که به آخر می‌رسید به دلخوری‌هایش می‌رسید. هنوز جوان بود، هر دوشان، هم پدرم و هم مادرم، به‌طور قطع از حالای من جوان‌تر بودند. چه فکر غربی! همه‌انگار از من جوان‌تر هستند، حتی مرده‌ها. می‌بینم‌شان، پدر و مادر بیچاره‌ام در کودکی جهان در خانه بازی می‌کنند. ناراحتی آن‌ها از دغدغه‌های مداوم من در سال‌های اول بود؛ زنگی مدام و طنین‌انداز که فراتر از شنیدن به نظر می‌آمد. از آن‌ها بدم نمی‌آمد. شاید هم دوست‌شان داشتم. فقط سرِ راه من قرار می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند آینده را ببینم. گاهی می‌توانستم از میان آن‌ها ببینم، از میان پدر و مادر شفاف.

مادرم فقط در جاهای دورافتاده‌ی ساحل شنا می‌کرد، دور از چشم جمعیتی که به هتل‌ها هجوم می‌آوردند و دور از چادرهای مسافران یکی دوروزه. آن بالا، جایی که زمین گلف آغاز می‌شد، ساحلی شنی بود؛ دور از ساحل که آبگیری با امواج مناسب وجود داشت. در آن آب‌های گل‌آلود می‌غلتید و برای خودش کیف می‌کرد. شنا نمی‌کرد، چون شنا بلد نبود. دست و پایی توی آب می‌زد، روی آب دراز می‌کشید و یا در آن راه می‌رفت. سعی می‌کرد سرش را بالا نگه دارد که موج‌های ریز توی دهانش پر نشود. لباس شنای صورتی چین‌داری به تن می‌کرد که دامن آن بخشی از پاهای او را می‌پوشاند. صورتش با کلاه لاستیکی شنا برهنه و بی‌دفاع به نظر می‌رسید. پدرم شناگر ماهری بود که تقلا می‌کرد با زحمت

و تلاش مهارت‌های خود را افزایش دهد. آخرش بلند می‌شد، نفس نفس زنان توی آب تف می‌انداخت. موی سرش زیر کلاه می‌چسبید و گوش‌هایش زیر کلاه باد می‌کرد. دست به کمر می‌زد و شنای ناشیانه‌ی مادرم را با پوزخند تماشا می‌کرد و ماهیچه‌ی صورتش می‌پرید. به صورت او آب می‌پاشید، مچش را می‌گرفت و با کراال پشت او را توی آب می‌کشید. مادرم چشم‌هایش را می‌بست و جیغ می‌کشید که بس کند. این چکاوک‌های هراسان را با حال نزاری تماشا می‌کردم. آخرش مادر را رها می‌کرد و به سراغ من می‌آمد، کله پا می‌کرد و مچ پاهایم را می‌گرفت و مثل فرغون مرا به جلو هل می‌داد و در ماسه‌ها راه می‌برد و می‌خندید. چه دست‌های سنگینی داشت، مثل بخویِ سرد آهنی. الان هم قدرت دست‌های او را حس می‌کنم. مرد خشنی بود، قیافه‌ی خشن، شوخی‌های خشن، اما در عین حال کم‌رو و محجوب هم بود. بی‌خود نبود که ما را گذاشت و رفت. آب می‌خوردم و سعی می‌کردم از دست او فرار کنم. بلند می‌شدم و وحشت‌زده از دست او می‌گریختم و توی آب می‌ایستادم و عق می‌زدم.

کلوئه گریس و برادرش روی ماسه‌های سفتِ لبه‌ی آب می‌ایستادند و ما را تماشا می‌کردند.

طبق معمول مایو پوشیده و پابرهنه بودند. می‌دیدم چه قدر شبیه هم هستند. گوش‌ماهی جمع می‌کردند که کلوئه لای دستمالی گره زده می‌ریخت. بی‌خیال ما را تماشا می‌کردند. انگار که نمایش میان‌پرده‌ی خنده‌داری برای آن‌ها اجرا می‌کردیم که خیلی خوش‌شان نیامده بود. اما بامزه می‌دیدند. مطمئن هستم که تا بناگوش سرخ شده و موهای تنم سیخ

شده بود. حواسم به آب دریایی بود که از جلو مایو شنا می‌ریخت و نمی‌توانستم جلو آن را بگیرم. اگر دست من بود، پدر و مادر خجالت آورم را درجا حذف می‌کردم، درست مثل حبابی در آب دریا می‌ترکاندم، مادر تپل بی‌حیا و پدری که انگار بدنش از چربی خوک پوشیده شده بود. نسیمی در ساحل وزید و سرباره‌ای از ماسه‌ی خشک را به هوا بلند کرد و بعد به طرف آب برگشت و سطح آن را شکست. لرزیدم، اما نه از سرما؛ انگار یک چیزی توی تنم دوید، ساکت و نرم و مقاومت‌ناپذیر. بچه‌های توی ساحل برگشتند و به طرف کشتی باری به گل نشسته راه افتادند.

آیا آن روز بود که متوجه شدم انگشت پاهای مایلز به هم چسبیده؟



دوشیزه واواسور در طبقه‌ی پایین پیانو می‌نوازد. سعی دارد کلیدها را به نرمی لمس کند تا صدای آن درنیاید. نگران است که مبادا اذیت شوم چون این بالا به امور بی‌نهایت مهم و بزرگی مشغول هستم. از "شوین" می‌نوازد و خیلی هم زیبا. امیدوارم سراغ "جان فیلد" نرود که حوصله‌اش را ندارم. پیش‌تر سعی کردم او را به "گابریل فوره" علاقه‌مند کنم، به خصوص شبانه‌هایش که خیلی دوست دارم. حتی نت‌هایش را برای او خریدم، کلی خرج کردم و از لندن سفارش دادم. خیلی بلندپرواز هستم. می‌گویند نمی‌تواند انگشت‌هایش را به آن نت‌ها عادت دهد. خب هر طور دلت می‌خواهد. جواب نمی‌دهم. افکار ناجوانمردانه، ناسپاس. نمی‌دانم چرا شوهر نکرده است. روزگاری از زیبایی بهره داشت. حالا دیگر موهای سفیدش سفیدتر می‌شود؛ موهایی که روزگاری سیاه بود. آن‌ها را پشت سرش جمع می‌کند و دو سنجاق بزرگ مثل میل بافتنی از لای آن

می‌گذرانند، که به نظرم هیچ به او نمی‌آید. از آن مدل‌های مربوط به گیشاخانه‌های ژاپنی است. حال و هوای ژاپنی در لباس خواب ابریشمی شبیه کیمونو که صبح‌ها می‌پوشد و کمر آن را می‌بندد بیش‌تر به او می‌آید. روی کیمونو پرنده‌های خوش‌نقش و ساقه‌های بامبو کشیده‌اند. باقی ساعات روز پارچه‌ی فاستونی را ترجیح می‌دهد، اما سر شام با دامن سبز لیمویی سه ربع خش‌خشی با حمایل، یا کت کوتاه جلو باز اسپانیایی که به آن "بولرو" می‌گویند و شلوار مشکی لوله‌تفنگی و سرپایی‌های مشکی براق ما را غافلگیر می‌کند، من و سرهنگ را. بانوی سالخورده‌ی نازنینی است و نگاه لرزان و خاموش من گواه آن.

خانه‌ی سدارها از آن بخش گذشته‌ای که من خبر دارم نشانه‌های کمی دارد. امیدوار بودم چیزی از گریس‌ها پیدا کنم. نوعش اهمیت نداشت. عکسی رنگ‌ورو رفته، مثلاً، یا به فرض قراموش شده در کشویی در گوشه‌ی اتاقی، طره‌ای مویا حتی سنجاق سری که لای تخته‌های کف اتاق مانده باشد. دریغ از یک تکه. حتی حال و هوایی از آن‌ها هم نمانده بود. فکر می‌کنم این همه زنده‌ای که آمده‌اند و رفته‌اند، نشانه‌های مرده‌ها را پاک کرده‌اند. به هر حال این‌جا مهمان‌پذیر بوده است.



باد امروز چه پرزور می‌وزد. بیهوده بر قاب پنجره مشت می‌کوبد. هوا، هوای پاییز است؛ توفانی و صاف، همان که دوست دارم. همان‌طور که دیگران بهار را می‌پسندند، من پاییز را دوست دارم. پاییز فصل کار است و من با پوشکین هم عقیده هستم. من و الکساندر هر دو اکتبری هستیم. به ییوستی کلی دچار شده‌ایم که ربطی به پوشکین ندارد و من نمی‌توانم کار

کنم. اما به میزم می‌چسبم و به پاراگراف‌ها فشار می‌آورم؛ درست مثل شمارشگر امتیازهای یک بازی که دیگر مدتی است روش آن را از یاد برده‌ام. میز دوکی خاصی است که یک بخش تاشو هم دارد. دوشیزه واو با خودش بالا آورد و با خجالت به من هدیه داد. غرغز، میز کوچولوی چوبی، غرغز.

صندلی گردان ناخدایی هم هست، درست مثل همانی که توی خانه‌ی اجاره‌ای سال‌ها قبل مان داشتیم. من و آنا، وقتی به آن تکیه می‌دهیم، مثل همان وقت غرغز می‌کند و می‌نالد. کاری که قرار است به آن مشغول باشم یک تک‌نگاری درباری "بونارد" است، پروژه‌ای کاردرست که گرفتار آن شده‌ام، آن قدر که حساب آن از دستم در رفته است. بونارد نقاش خیلی بزرگی است و خیلی وقت است که فهمیده‌ام موضوع بکری وجود ندارد. آنا دوست دارد بگوید، عروس توی حمام و قهقهه سر می‌دهد. بونارد، بون‌آرت، بون‌نارگ. نه نه، نمی‌توانم این طوری کار کنم.



در هر حال نمی‌شود اسم کاری را که می‌کنم بگذاری کار. کلمه‌ی "کار" خیلی بزرگ و جدی است. کارگرها کار می‌کنند. آدم حسابی‌ها کار می‌کنند. برای طبقه‌ی متوسط، کلمه‌ای که مصداق داشته باشد و ضمناً کاری را که انجام می‌دهیم و نحوه‌ی انجام آن را شرح دهد، وجود ندارد. کار عشقی را هم قبول نمی‌کنم. غیر حرفه‌ای‌ها عشقی سرشان را گرم می‌کنند، در حالی که ما جزو آن طبقه‌ایم یا از آن جنسی که می‌گوییم اگر حرفه‌ای نباشیم به درد نمی‌خوریم.

تولیدکننده‌های کاغذ دیواری مثل "وبلارد" و "موریس دنیس" پشتکار

دارند، درست مثل رفیق‌شان بونارد، اما پشتکار هم کافی نیست و معنی را نمی‌رساند. نازک نارنجی نیستیم و تنبل هم به حساب نمی‌آییم. در واقع آدم‌های تر و فرز و بیش‌فعالی هستیم. اما آزادیم و به کلی از قید چیزی که شاید نفرین ابدی باشد رسته‌ایم. ما تمام می‌کنیم، در حالی که به قول "پل والری" شاعر، برای کارگرهای واقعی تمام کردن کار معنی ندارد، فقط می‌گذارند بماند، که من هم همین اعتقاد را دارم. بونارد تصویر زیبایی در موزه‌ی دولوگزامبورگ دارد با یکی از دوستانش که به گمانم ویلارد باشد. اگر اشتباه نکنم، دوستش را می‌گذارد که حواس نگهبان را پرت کند و در همان حال تخته رنگ خودش را در می‌آورد و تصویری از خودش را که سال‌ها در موزه بوده وصله می‌کند. همه‌ی کارگرهای واقعی از افسردگی و بی‌قراری می‌میرند. از بس که کار کرده‌اند و از بس که کار مانده است!

آخ! باز این درد آمد. نمی‌توانم فکر نکنم که شاید نشانه‌ای از مرضی خطرناک نباشد. علائم اولیه‌ی آن‌ها هم این‌طور گزنده بود. خب تو این یک سال گذشته برای خودم یک پا دکتر متخصص شده‌ام. مثلاً می‌دانم که این تیر کشیدن‌ها و مور مور شدن‌ها از علائم اولیه‌ی تصلب شرایین است. این حس دردی که من دارم خیلی شبیه همان مور مور شدن است. سوزش دارد. انگار چیزی فرو می‌کنند توی بازو، یا پشت گردنم یا بعضی وقت‌ها بدتر؛ روی مفصل شست پای راستم که مجبور می‌شوم یک لنگه پا توی اتاق لی‌لی بروم و ماغ بکشم. درد، یا بهتر بگویم تیر کشیدن خیلی طاقت‌فرساست، هر چند زود تمام می‌شود. انگار که می‌خواهم علائم حیاتی یک عضو را امتحان کنم و از نشانه‌های احساس و نشانه‌های حیات آن مطمئن شوم.

آنا به وسواس مالیخولیایی من می‌خندید. به من می‌گفت دکتر مکس: "حال دکتر مکس امروز چه طور است؟ باز هم حال‌شان بد شده؟" البته حق با او بود، همه‌اش می‌نالیدم و برای کوچک‌ترین درد و تیر کشیدنی کلی آخ و اوف راه می‌انداختم.

آن سینه سرخ را بین، هر روز عصر از جایی پیدا می‌شود و روی ساقه‌ی بوته‌ی راج کنار سایه‌ی باغ می‌نشیند. متوجه می‌شوم که دوست دارد کارها را به سه شماره انجام بدهد. از شاخه‌ی بالایی می‌پرد روی پایینی. بعد یکی دیگر و پایین‌تر. آن‌جا می‌ماند و سه بار چهچه می‌زند. همه‌ی مخلوقات رفتارهای خاص خودشان را دارند. حالا از آن طرف باغ گربه‌ی پیسه‌ی همسایه‌ای مثل پلنگ پاورچین می‌خزد و جلو می‌آید. مواظب باش پرنده! آن علف‌ها را باید کوتاه کنیم. یک بار دیگر برای امسال کافی است. باید خودم داوطلب شوم. به سرم که می‌زند، خودم را آن‌جا می‌بینم، با پیراهن آستین کوتاه و شلوار آکوردئونی که عرق‌ریزان پشت دستگاه چمن‌زنی هن و هن می‌کنم و مگس‌ها بالای سرم وزوز راه می‌اندازند. عجیب است که این روزها همه‌اش این‌طور می‌شوم و خودم را همین‌طور می‌بینم، که یکی دیگرم و در دوردست کاری را انجام می‌دهم که یکی دیگر باید انجام دهد. مثل همین چمن‌زنی. کلبه هر چند خرابه، وقتی با چشم شفیق به آن نگاه کنی واقعاً زیباست. تخته‌های آن یک هوا رنده شده و رنگش برگشته و به نقره‌ای می‌زند؛ درست مثل دسته‌ی افزار کارکرده، بگو بیل، یا تبر. کلبه‌ی قدیمی حالا همان بافت را پیدا کرده، با همان تابش و درخشش. رو‌دور، رو‌دورو، دید.



دخترم "کلر" نامه نوشته و پرسیده که خورد و خوراکم چه طور است. متأسفانه باید بگویم خوب نیست. کلریندای نازنین! اصلاً خوب نیست. تلفن نمی زند، چون به او گفته ام به هیچ تلفنی جواب نمی دهم، حتی اگر او تلفن زده باشد. تلفن دیگری هم که در کار نیست. آخر غیر از او به هیچ کس نگفته ام که کجا می روم. چند سال دارد؟ بیست و چند سال، مطمئن نیستم. خیلی ناز است. ذوق ادبی دارد. زیبا نیست. این را خیلی وقت پیش به خودم گفته بودم. نمی توانم تظاهر کنم که این موضوع اهمیتی ندارد؛ چون امیدوار بودم او هم یک آنای دیگر باشد. او هم قد دراز و دیلاق است، موهای وزوزی اش زیر است و شانه خور نیست و در کنار صورت کک مکی اش سیخ سیخ می ماند. وقتی می خندد لثه ی بالایی اش را نشان می دهد که برق می زند و صورتی کم رنگ است. با آن پاهای دوکی شکل و بقچه ی گنده آن موها و به خصوص گردن درازش که تنها چیزی است که به مادرش رفته، با شرمندگی یاد نقاشی "تنی یل" از آلیس می افتم که قارچ جادویی را به نیش می کشید. با این حال شجاع است و از خودش و دنیا بهترین استفاده ها را می کند. او هم راه و روش خاص خودش را دارد که بین دخترهای زشت و زمخت رایج است و طنزی اندوهبار در آن نهفته. اگر قرار باشد همین حالا به این جا بیاید، پاکشان می آید و خودش را روی مبل ولو می کند و دست های قلاب شده اش را از بین زانو دراز می کند تا بند انگشت ها به زمین برسد، و لب و ر می چیند و باد لپش را خالی می کند و می گوید، "پاپا!" و می افتد به وراجی و ولترانی اتفاقات بامزه و ناراحتی هایی که از آخرین دیدارمان بر سرش آمده است. کلر عزیز، دختر نازنینم!

اولین بار که به این جا آمدم - به بی بالی - او هم همراه من بود، بعد از آن خوابی که دیدم، خوابی که در آن توی برف به طرف خانه می رفتم. فکر می کنم نگران شده بود که نکند بخوام خودم را غرق کنم. نباید بداند چه ترسویی هستم. آن سفر مرا کمی به یاد روزهای قدیم انداخت، چون هر دو مان به سفر علاقه داشتیم. وقتی بچه بود و خوابش نمی برد - از همان اول مثل پدرش بی خواب بود - او را لای پتو می پیچیدم و می بردم سوار ماشین می کردم و در کنار دریا می راندم. کلی رانندگی می کردم و هر آواز و لالایی بلد بودم برایش می خواندم، اما خوابش نمی برد که هیچ، کف هم می زد و با حالتی خنده دار باز هم می خواست. یک بار هم بعدها با موتور به تعطیلات رفتیم، فقط دوتایی مان، اما این کار اشتباه بود. دیگر بزرگ شده بود و حوصله اش از تاکستان ها و کاخ های باستانی سر می رفت و همراهی من هم خیلی مطلوب به نظر نمی رسید. شروع کرد به غر زدن تا آن که وادادم و او را زود به خانه برگرداندم. سفر به این جا هم بهتر از آن نبود.

روز باشکوهی بود؛ از آن روزهای واقعاً باشکوه. همه ی زرق و برق های بیزانسی، زیر گنبد مینای آسمان "تیه پولو" می درخشید. ییلاق خوش آب و هوا و دیدنی در سطح آرام آب دریاچه منعکس بود. از آن روزهایی بود که بعدها در چشم چاق جهان، آفتاب آن را با لذت به یاد می آورد و من در بدبختی خودم غرق می شدم و می پوسیدم. کلرکت جیر خاکی رنگی به تن داشت که توی گرمای ماشین بوی گوشت می داد و حواس مرا پرت می کرد، اما هیچ به روی او نیاوردم. همیشه از چیزی که فکر می کنم شامه ی حساس به بوهای ممزوج گروه های آدمی است، در

عذاب بوده‌ام. شاید عذاب کلمه‌ی غلطی باشد.

به عنوان مثال از بوی موی زنانه‌ای که باید شسته شود، خوشم می‌آید. دخترم، وای! ترشیده‌ی مشکل‌پسند! شک ندارم که بی‌شوهر می‌ماند و هیچ بویی نمی‌دهد که من بتوانم تشخیص بدهم. این هم یکی دیگر از فرق‌های او با مادرش است که بوی دهانش برای من عطر زندگی بود و قوی‌ترین و خوشبوترین عطرها‌ی دنیا هم نمی‌توانست آن را از بین ببرد و اولین چیزی بود که مرا به او جلب کرد و در آن سال‌های دور ما را به هم رساند. دست‌هایم حالا ردِ همان بو را دارد، بوی او که هر کاری می‌کنم نمی‌توانم از آن خلاص شوم. ماه‌های آخر عمرش بو می‌داد و در بهترین وضعیت بوی داروسازی می‌داد.

وقتی رسیدیم شگفت‌زده شدم که دیدم روستایی را که به یاد می‌آورم تکان نخورده است. گویی بعضی چشم‌ها می‌دانند کجا را نگاه کنند، چشم‌هایی که چشم من بود. مثل این بود که با شعله‌ای قدیمی روبه‌رو شویم که خطوط باریک آن بر اثر مرور زمان جرم گرفته اما به راحتی قابل تشخیص است. از ایستگاه راه‌آهن متروک گذشتیم و به پل کوچک رسیدیم که دست نخورده باقی بود، درست سر جای خودش! لشم را بالای پل که کشیدم همه چیز یادم آمد، انگاری یک‌هو بالا آمد و فرو افتاد و همه چیز جلو چشم‌های من جان گرفت، جاده‌ی روبه‌تپه و ساحلی که آن پایین بود و دریا. دم خانه نایستادم. فقط از جلو آن که رد می‌شدیم سرعت کم کردم. لحظه‌هایی هست که گذشته با چنان نیرویی ظاهر می‌شود که به نظر می‌رسد آدم را از بین می‌برد.

هیجان‌زده به کلر گفتم: «خودش است! خانه‌ی سدارها! ما این‌جا

می‌ماندیم.» سر راه همه چیز را درباره‌ی گریس‌ها به او گفتم، شاید هم تقریباً همه چیز را نگفتم.

توی صندلی‌اش چرخید و برگشت و نگاه کرد.

گفت: «چرا نگه نداشتی؟»

باید چه جوابی می‌دادم؟ که ناگهان خجالت کشیدم، این‌جا وسط دنیای گمشده؟ گاز دادم و به خیابان استرند پیچیدم. کافه‌ی استرند از بین رفته و جای آن را ساختمان بدقواره‌ای گرفته بود. این‌جا دو تا هتل داشت؛ البته کوچک‌تر و درب و داغان‌تر از آن که به یاد می‌آوردم. هتل گلف پرچمی بالای بام نصب کرده بود. حتی از داخل ماشین هم صدای به هم خوردن نخل‌ها را در باغچه‌ی کوچک جلو هتل می‌شنیدم. صدایی که در آن شامگاه سرخ تابستان سال‌ها پیش فضایی عربی را وعده می‌داد. حالا زیر آفتابِ مسین بعدازظهر اکبر سایه‌ها کش می‌آمد و همه چیز دراز شده بود و ظاهری رنگ‌باخته داشت و به عکس‌های کارت پستال‌های قدیمی می‌مانست. بقالی، نوشگاه و اداره‌ی پستِ سرهمِ مایلر به سوپر مارکتی با توقفگاه اختصاصی‌اش تبدیل شده بود. یادم آمد که در بعدازظهری آفتاب‌گیر، حدود نیم قرن پیش سگ کوچولوی به ظاهری بی‌آزاری با احتیاط به من نزدیک شد وقتی دستم را به طرف او دراز کردم، دندان تیز کرد و من به اشتباه خیال کردم که می‌خواهد تشکر کند، اما به سرعت میج دستم را گاز گرفت و بعد در رفت. فکر می‌کنم حسابی مسخره‌ام کرد و وقتی به خانه رسیدم مادرم کلی سرکوفت زد و به حماقتِ من خندید که دستم را جلو دهان آن حیوان وحشی برده‌ام و مرا به تنهایی پیش پزشک دهکده فرستاد که آدم متشخص و موقری بود که با بی‌مبالاتی بانندی را روی زخم

بادکرده‌ی سرخ مچ دستم چسباند و از من خواست لباس‌هایم را دریابورم و روی زانوی او بنشینم تا با دست‌های نرم و تپل خود به شکمم فشار بیاورد و نفس کشیدن درست را یادم دهد: «ببین! به جای آن‌که شکمت را تو بدهی، بادش کن، فهمیدی؟» گرمای نفس او بیخ گوشم بود. کلر خنده‌ای کرد و گفت: «کدام اثر پایدارتری داشت. دندان سگ یا پنجه‌ی دکتر؟»

مچ دستم را نشان دادم که بالای زندِ زبرین سهمی جای زخمی کهنه و جوش خورده از دندان نیش سگ باقی بود. گفتم کاپری نبود و دکتر هم تیبریوس نبود.



در حقیقت خاطرات آن روز را به یاد آوردم. هنوز هم بوی قهوه‌ی بعد از ناهار را که از دهان دکتر می‌آمد فراموش نکرده‌ام و نگاه شک برانگیز خدمتکارش که مرا دم در دید. من و کلر به فیلد رسیدیم.

فیلد دیگر آن فیلد قدیم نیست، بلکه مجتمعی تفریحی - رفاهی مرکب از سایبان‌های سرهم‌بندی شده‌ای است که به نظر می‌رسد کار پیمانکار بدسلیقه‌ای باشد که آن نماهای بدترکیب ته باغ را ساخته است. خوشحال شدم که اسمی روی آن گذاشته‌اند، هر چند تصنعی. "لوپین‌ها" که احتمالاً اسم سازنده‌اش است که زحمت کشیده و دکمه‌ی بزرگی را هم علم کرده - از واژه‌ی لوپینوس از تیره‌ی پروانه برگ‌ها، تازه گشتم و پیدا کردم. از آن گذشته دروازه‌ی شبه گوتیک که از جاده به سوی آن باز می‌شود، زیر بوته‌های لوبیای گرگی بود که پدرم یک هفته در میان حتی در تاریک‌ترین

شب‌ها هم زیر نور چراغ قوه بیل به دست می‌گرفت و در حالی که زیر لبی فحش می‌داد گودالی پای بوته‌ی آن می‌کند و یک سطل پساب می‌آورد و پای آن می‌ریخت.

هیچ وقت بوی ضعیف آن گل و بوته را بدون بوی خاک خیس خورده‌ی پای آن به مشام نمی‌کشیدم.

کلر گفت: «نمی‌خواهی جایی نگه داری؟ ماشین حالم را خراب می‌کند.»

سال‌ها که از پی هم می‌آید، این خیال به من دست می‌دهد که دخترم به من می‌رسد و حالا دیگر هم سن و سال شده‌ایم. شاید به خاطر داشتن بچه‌ای به این ذکاوت باشد. اگر یک ذره اصرار می‌کرد، به احتمال زیاد تحصیلات دانشگاهی بالاتر از آن‌چه من دلم می‌خواست، نصیب او می‌شد. آن قدر مرا درک می‌کند که گاه آزاردهنده می‌شود. به نقاط ضعف و افراط و تفریط‌های من کاری ندارد و مثل دیگران نیست که چون مرا کم‌تر می‌شناسند از من بیش‌تر می‌ترسند. اما من، داغ‌دیده‌ی محروم و زخمی طالب دل به دست آوردن هستم. اگر آیه‌ی طولانی‌تری برای اقرار به گناه باشد، محتاج آن هستم. در ذهنم داد می‌زنم سرش "مرا تنها بگذار. بگذار به گذشته برگردم و از رسوایی خانه‌ی سدارها بگذرم، از کافه‌ی استرنند بگذرم و از لوپین‌ها که روزگاری فیلد بود، از همه‌ی این گذشته‌ها بگذرم که اگر نگه دارم، در غرقاب اشک‌های شرمساری حل می‌شوم." با این حال از سر فروتنی ماشین را کنار جاده نگه می‌دارم. در سکوتی از سر آزدگی پیاده می‌شود و در ماشین را به هم می‌کوبد، انگار با مشت به گوش من می‌کوبد. مگر چه کرده‌ام که چنین آزرده شده؟ گاهی مثل

مادرش دمد می مزاج می شود.

بعد ناگهان پشت ازدحام خانه‌ی جن‌های لوپین‌ها، کوچه "دوینان" را می‌بینم که مثل همان موقع پر از دست‌انداز است و از خفجه و تمشک جنگلی پر شده. چه‌طور از ترکتازی بیل‌های مکانیکی و دست‌اندازهای بشر و کامیون‌ها و جرثقیل‌ها جان به در برده است؟ بچه که بودم هر روز صبح پابرهنه دبه‌ای دسته‌دار برمی‌داشتم و برای خرید شیر روزانه از دوینان شیرفروش و زن چاق و پس پهنش به این‌جا می‌آمدم. با وجود آن که آفتاب مدتی بود آن بالا می‌درخشید، سرمای رطوبت شب هنوز از سنگفرش حیاط نرفته بود که مرغ‌ها و جوجه‌ها با گام‌های ظریف، بین فضله‌های سبز زیتونی و سفید گچی راه می‌رفتند. همیشه سگی بود که زیر گاری دراز می‌کشید و با دقت مرا نگاه می‌کرد که با گام‌های لرزان سعی می‌کردم سرپنجه بروم تا شاید پاشنه‌هایم که مرغی نشود. یک اسب سفید گاری هم بود که سرش را از در نیمه‌ی طویله بیرون می‌آورد و با نگاه شکاک و متحیر خود از زیر کاکل سفید و شیری به رنگ شکوفه‌ی پیچ امین‌الدوله مرا برانداز می‌کرد. از ترس مادر دوینان که پیرزنی غرغرو و خپل بود و راه که می‌رفت نفس نفس می‌زد و زبان خود را در می‌آورد، در نمی‌زدم؛ در عوض زیر سایه‌ی دیوار انبار می‌ایستادم تا دوینان بیرون بیاید یا خانم مهربانش و مرا از شر آن عجوزه راحت کنند.

دوینان کله پخ قد درازی بود با موهای فلفل نمکی و مژه‌های نامرئی. پیراهن کرباس بی‌یقه می‌پوشید که همان موقع هم خیلی قدیمی بود و شلوار گشادی داشت که پاچه‌های آن را توی چکمه‌های گلی می‌چپاند. توی ماست‌بندی که با ملاقه شیر می‌ریخت با صدایی دوپوسته درباره‌ی

دخترها حرف می‌زد. می‌گفت مطمئن است که من دوستی دارم و می‌خواست بداند که می‌گذارد او را ببوسم. صدایش به خاطر مریضی خاصی گرفته بود که در جوانی او را از پا انداخت. همین‌طور که حرف می‌زد چشم از ملاقه‌ای که شیر را توی دبه‌ی من می‌ریخت بر نمی‌داشت، می‌خندید و پلک می‌زد و مژه‌های بی‌رنگ خود را روی هم می‌خواباند. هر چند مور مورکنده بود، اما برای من یک جورهایی جاذبه داشت. همیشه جوری وانمود می‌کرد که هر آن امکان دارد تصویر هرزه‌ای نشان دهد، یا چیزی که فقط بزرگ‌ترها حق داشتند بدانند. ماست‌بندی اتاق کوچک تو سری خورده و سفیدی بود که از سفیدی به آبی می‌زد. دبه‌های فلزی شیر مثل نگهبان‌هایی با کلاه تخت بودند و هر کدام یک نشانه روی شانه‌شان برق می‌زد و نوری را که از در تو می‌آمد باز می‌تاباند. تشت‌های بزرگی که روی آن‌ها تنزیب انداخته بودند، کفِ ماست‌بندی ردیف می‌شد تا آن‌ها را توی چرخ کره‌گیری دستی چوبی بریزند. همیشه دلم می‌خواست کره‌گیری را تماشا کنم، اما هیچ‌وقت نشد. بوی شیر همیشه مرا یاد خانم گریس می‌انداخت و همیشه سعی می‌کردم دوبنان را خر کنم که از او حرف بزنند، اما او هم زرنگی به خرج می‌داد و نمی‌گفت.

حالا دوباره دم در آمده‌ام؛ بچه‌ی کوچک آن موقع که حالا پا به سن گذاشته و تقریباً پیر شده است. یک تابلو درب و داغان با خط کج و معوج هشدار داده بود که کسی وارد ملک شخصی نشود وگرنه با مجازات روبه‌رو می‌شود. کلر پشت سر من بود و چیزی درباره‌ی کشاورزان و تفنگ‌های ساچمه‌ای می‌گفت، اما ترتیب اثری ندادم. از روی سنگفرش‌ها رفتم. هنوز سرجاشان بودند. راه نمی‌رفتم، انگار پر در آورده

بودم. درست مثل بادکنک نیمه باد کرده که با فوت های پی درپی گذشته باد شده بود، جست و خیز می کردم. اصطبل این جا بود و در نیمه اش، چنگک زنگ زده ای به جای گاری دوینان تکیه داده بود. آیا گاری خاطره ای فراموش شده بود؟ ماست بندی هم سر جایش قرار داشت. اما استفاده ای از آن نمی شد و درش را قفل کرده بودند. به روی کی، نمی دانم. تصورش هم ممکن نبود. پنجره ها گرد گرفته و کثیف بود یا شکسته و بالای بام علف سبز شده بود. ایوان وسیعی جلو خانه ای روستایی درست کرده بودند. یک آلاچیق شیشه و آلومینیوم که چشم حشره ای عظیم و بدوی را به یاد آدم می آورد. دری آن تو باز شد و زن تازه پا به سن گذاشته ای ظاهر شد و از پشت شیشه محتاطانه مرا نگاه کرد. با دستپاچگی در حالی که می خندیدم، سر خم می کردم؛ درست مثل کشیشی که به سراغ ملکه ی ریزاندام خوشحال، اما به دین نگرویده ی قبیله ی پیگمه ها می رود. اولش توی ایوان ماند تا آن که با صدای بلند او را خطاب کردم و اسم خودم را گفتم و هیجان زده سرو صدا کردم. هنوز ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. مثل هنرپیشه ی جوانی بود که او را گریم کرده اند تا پیر شود، اما نتوانسته بودند درست از آب در بیاورند. موهای پرپشت و انبوهش - که برای صورت کوچک او خیلی زیاد بود و آن را مثل هاله ای از تاج خار در هم تنیده جلوه می داد و بیش تر به کلاه گیس می ماند تا موی واقعی - به رنگ واکس قهوه ای کفش بود. پیشبندی رنگ و رو رفته از روی بلوزی بسته بود که فقط خودش می توانست آن را بافته باشد. شلوار فاستونی مردانه که زانو انداخته بود و نیم چکمه ی آبی پרוسی و شبه مخملی زیپ دار به پا داشت که وقتی جوان بودم بین خانم های مسن طرفدار داشت. بعدها فقط

زن‌های گدا و الکلی آن را می‌پوشیدند. از پشت شیشه داد زدم که وقتی بچه بودم این جا توی کلبه می‌ماندیم و صبح‌ها برای بردن شیر می‌آمدم. گوش داد، سر خم کرد، چین و چروکی کنج دهانش ظاهر شد و از بین رفت، انگار که بخواهد خنده‌ای را فرو بخورد. سرانجام در را باز کرد و از خانه به ایوان آمد و پا روی سنگفرش‌ها گذاشت. در سنگولی نیمه‌ی مجنون خودم سر از پا نمی‌شناختم و دلم می‌خواست او را بغل کنم. از دوینان‌ها حرف زدم، زن و شوهر و مادر دوینان، از ماست‌بندی و حتی سگ مصیبت‌زده‌شان. باز سر خم می‌کرد و ابروهایش را به نشانه‌ی ناباوری بالا می‌برد. نگاهی از من سرید و به طرف کلر رفت که دم در با کت لبه خزر گران‌قیمت ایستاده بود.

زن گفت که اسمش آوریل است. اسم خانوادگی‌اش را نگفت. مثل یک خواب که انگار از پس زمانی طولانی بیرون می‌کشید که به نظر می‌رسید مرده، خاطره‌ی بچه‌ای با مف آویزان که توی خانه‌ی عروسی برهنه و کچل زنده شد که با نگاه وق‌زده‌اش مرا برانداز می‌کرد، نگاهی که هیچ حسی در آن نبود.

اما این آدمی که جلو من بود نمی‌توانست آن بچه باشد، که حالا باید سن او، احتمالاً از پنجاه گذشته باشد. شاید بچه‌ای که یادم می‌آمد خواهر این یکی بود، که احتمالاً بزرگ‌تر خواهد بود، نه؟ یعنی می‌شود؟ نه، دوینان جوان‌مرگ شد، چهل و خرده‌ای بیش‌تر نداشت که مرد، بنابراین غیرممکن است که این آوریل دختر او باشد، به هر حال وقتی که من بچه بودم، او عاقله مردی بود... ذهنم مثل ورزای خسته‌ی پیری که زمین را شخم می‌زد، این‌ور و آن‌ور می‌زد. اما، آوریل. این جا کی اسم بهاری روی

بچه اش می گذارد؟



باز هم درباره ی دوینان ها پرسیدم و آوریل گفت، آره، کریستی دوینان مرد. کریستی؟ مگر می دانستم که اسم دوینان، کریستی است؟ اما خانم دال هنوز زنده بود و توی خانه ی سالمندانی کنار ساحل می ماند. «پتسی، جایی نزدیکی های اولد باون دارد و مری توی انگلستان است.»

ویلی بیچاره مرده. سرم را به تأیید خم کردم. ناگهان حس کردم گوش دادن به این حرف ها باعث می شود روحیه ام را ببازم. این تخم و ترکه ی خاندان دوینان با اسم های عجیب و غریب شان که خیلی خاکی به نظر می آیند، پتسی دهقان و مری مهاجر و ویلی کوچولو که مرد، همه و همه در مراسم خصوصی یادبود جان می گرفتند؛ درست مثل قوم و خویش های فقیر ناخوانده ای که توی مراسم تدفین و خاکسپاری سر و کله شان پیدا می شود. واقعاً نمی دانستم چه بگویم. تمام سرخوشی و شادمانی ام در یک لحظه پرید. حس کرده ام باد شده ام و هیچ تناسبی ندارم. آن جا ایستادم و لبخند زدم و به آرامی سرم را تکان دادم و آخرین ذرات هوا از تنم خارج می شد. آوریل که غیر از اسمش هنوز چیزی نبود، خیال می کرد باید او را بشناسم. حالا از کجا و چرا، بماند. آخر مگر می شد به صرف این که دم در خانه ی قدیمی دوینان ها ایستاده او را به جا بیاورم؟ نمی دانم اگر از آن ها نبود، از کجا آن همه اطلاعات داشت و جیک و بوک همه شان را می دانست؟ اما اگر از آن ها هم بود، به نظر نمی رسید که دست کم جزو اعقاب بلا فصل باشد. آن ویلی ها و مری ها و پتسی ها امکان نداشت پدر و مادر او باشند، شاید خودش هم به زبان می آورد. ناگهان

تمام دلتنگی و ملال من یک جا بر سر او آوار شد و ترش رویی کردم، مثل این که او به دلایل خاصی خودش خواسته باشد که با هیثی مبدل و البته ناشیانه با موهای حنایی و چکمه‌های کهنه پیرزن به عمد گوشه‌ی گذشته‌ی اسطوره‌ای مرا غصب کند. پوست صورتش که به خاکستری می‌زد، پر از کک و مک‌های ریز بود. مثل کک و مک‌های صورت کلر، حنایی رنگ نبود. شباهتی هم به خال‌های گوشتی که روی بازوی ظریف کریستی دوینان در می‌آمد نداشت. از طرف دیگر مثل لکه‌های نگران‌کننده‌ای که پشت دست خودم در می‌آمد، هم نبود و آن‌هایی که روی گوشت سفید توی گودی ترقوه‌ام در می‌آمد هم نه. خیلی تیره‌تر، به رنگ قهوه‌ای ماتِ کت کلر، اندازه ته سوزن بود و راستش دلم نمی‌آید بگویم بیش‌تر از نشستن و رعایت نکردن نظافت به آن وضع در آمده بود. مرا به فکر واداشت و به هم می‌ریخت تا به چیزی فکر کنم، اما نمی‌دانم به چه چیزی.

گفتم: «می‌بینی که، زن من هم مُرد.»

نمی‌دانم اصلاً چرا این حرف را زدم. امیدوار بودم کلر که پشت سرم بود، نشنیده باشد. آوریل بهت‌زده به من زل زد. لابد انتظار داشت بیش‌تر حرف بزنم. اما خوب چه چیزی داشتم که اضافه کنم؟ سر بعضی اظهارنظرها نمی‌شد شرح و بسط بدهی. شانه انداخت که همدردی کند، گمانم، یک شانه‌اش را بالا آورد و دهانش را یک‌بری گرفت.

با صدایی نرم و آهسته گفت: «حیف شد. متأسفم.» اما به نظر می‌رسید حرف دلش را زده باشد.

آفتاب پاییزی توی حیاط مایل می‌تایید و سنگفرش‌ها را برق

می انداخت و روی ایوان گلدان‌های شمعدانی آخرین شکوفه‌های سوزان فصل را به نمایش می گذاشت. روراست، دنیا همین بود.



در سکوتِ کرک انداخته‌ی هُتلِ گلف، ما؛ یعنی من و دخترم انگار تنها مسافرهای آن‌جا بودیم. کلر چای عصرانه می‌خواست و وقتی سفارش دادم ما را به گوشه‌ی دنج و پرت و خنکی در آن پشت راهنمایی کردند که به بندرگاه مشرف بود و به امواج کف‌آلودی که پس می‌نشست. آن‌جا با وجود هوای زمهریر، بوی مانده‌ی عیاشی‌های گذشته در هوا موج می‌زد. بوی آبجوی سررفته و دود سیگار مانده به هم آمیخته بود و روی شاه‌نشینِ کنج تالار پیانویی بود که با محیط جور در نمی‌آمد و غربِ وحشی را تداعی می‌کرد. در آن را بلند کرده بودند و کلیدهای درب و داغان آن به چشم می‌آمد. بعد از آن برخورد توی حیاط یک‌جورهایی تب و لرز داشتم، درست مثل خواننده‌ای که در شبِ دلگیر و غمبار و به هم ریخته از صحنه بیرون می‌رفت. من و کلر دوتایی کنار هم روی مبل راحتی نشستیم و پسری جوان با کت مشکی و شلوار مليله‌دوزی شده، سینی به دست آمد و فنجان‌ها را با سرو صدا روی عسلی کوچکی جلو ما گذاشت و با کفش‌های گنده‌اش لنگ‌لنگان غیب شد. چای کیسه‌ای به نظرم ابداع ناخوشایندی است و به نظر من که همه چیز را یک‌جورهایی با وسواس نگاه می‌کنم، مثل چیزی است که یک آدم لاابالی توی کاسه‌ی توالت سیفون نکشیده جا گذاشته. یک فنجان چای خاکی رنگ می‌ریزم و با یک خرده از بطری جیبی‌ام آن را تقویت می‌کنم. همیشه مقداری آماده دم دست نگه می‌دارم. آفتاب بعد از ظهر بی‌رمق و زمستانی است و

دیواره‌ای از ابرهای گرفته و پربار در افق بالا می‌آید. موج‌ها بر ماسه‌های کنار آب چنگ می‌انداخت و سعی می‌کرد زمین آن‌ها را دست‌مالی کند و هر بار کم می‌آورد. بیرون نخل‌های زیادی به چشم می‌آمد، پربشان و دوک‌وار. پوست سوخته‌ی نخل‌ها به زبری و ضخامت پوستِ فیل می‌ماند. باید از جنس مقاومی باشد که توی این سرمای اقلیم شمالی تاب آورده است. آیا بندبند آن‌ها گرمای تفت‌ی صحرا را به یاد می‌آورد؟ دخترم فنجان چای را در دست می‌گیرد که گرمش شود و با پالتوروی مبل کز می‌کند. ناخن‌های ظریف او را نگاه می‌کنم که کودکانه می‌نماید. بچه‌ی آدم همیشه بچه‌ی آدم است.

درباره‌ی فیلد حرف می‌زنم و از آلاچیق و دوینان‌ها. می‌گوید: «تو در گذشته سیر می‌کنی؟»

می‌خواهم کلفت بارش کنم، اما مکث می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. طفلک حق دارد، خب. زندگی درست و حسابی همه‌اش تلاش است، کار بی‌وقفه و پی‌درپی، این‌که با کله بروی توی شکم دنیا، یک چیزی توی همین مایه‌ها، اما حالا وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم بخش اعظم زندگی من و توان و تلاشم برای این بوده که سرپناهی گیر بیاورم و توی گوشه‌ای دنج با خودم خلوت کنم. آدم با خودش تعارف ندارد. از قضا تحقق هم یافت. پیش‌تر، خودم را سرده‌ی دزدهای دریایی می‌دیدم که با قه‌ای که توی دهان داشتم ترتیب همه را می‌دادم، اما حالا می‌فهمم که همه‌اش خواب و خیال بوده است. چیزی که می‌خواستم از اول تا آخر این بوده که توی گوشه‌ای بخزم و خودم را حفظ کنم و در گرمای امن جنینی پناه بگیرم و در آن از گزند نگاه‌های سرد و بی‌اعتنای آسمان در امان باشم

و سرمای تند و ویرانگر را حس نکنم. برای همین است که گذشته برای من همواره چنین پناهگاهی دست و پا می‌کرد. سرمای فعلی و زمهریر بعدی را از خود می‌راندم و به گذشته‌ی گرم و نرم پناه می‌بردم. اما راستی، چه وجودی داشت، این گذشته؟ به هر حال همین فعل و حال خودمان بود، یعنی روزگاری و حالی که رفته است، همین.

خب هنوز هم چنین است.

کلر سرش را مثل لاک‌پشت توی لاکِ پالتو خود فرو برده، کفش‌هایش را درآورده بود و پاهایش را به لبه‌ی میز عسلی می‌مالید. همیشه توی پای جوراب‌پوش زن‌ها حس غریبی بود. به نظرم می‌آمد که جمع شدن آن‌ها و در هم شدن‌شان جالب بود. پاهای مایلز گریس، طبیعی و غیرطبیعی‌اش همین شکلی به نظر می‌آمد. وقتی از هم بازشان می‌کرد، درست مثل انگشت‌های دست، پرده‌ی وسط آن‌ها مثل تار عنکبوتی، شفاف و صورتی‌رنگ کش می‌آمد و رگ‌های خونی ظریف را مثل رگ‌برگ و نشانه‌های کوچک خدایی جلوه می‌داد.

ناگهان به یاد آوردم، در تاریکی شامگاه یادم افتاد که خانواده‌ی خرس‌های اسباب‌بازی در تمام دوره‌ی کودکی کلر، همراهی‌اش می‌کرد. حسی زننده و مهوع از این چیزهایی که به موجود زنده شبیه بود. در نور رگه‌دار چراغ خواب که خم می‌شدم برای شب‌بخیر گفتن او را ببوسم، حس می‌کردم که از لبه‌ی لحاف نیم‌جین چشم شیشه‌ای مرا می‌پاید، چشم‌های شفاف خیس، قهوه‌ای، بی‌حرکت و هوشیار و غریب.

گفتم: «خانواده‌ی خرس‌هایت را هنوز داری، به گمانم، شاید روی مبل دوره‌ی کودکی‌ات گذاشته باشی؟»



آفتاب در طول ساحل پایین آمده بود و ماسه‌های خط ساحل را سفید استخوانی کرد و مرغ دریایی سفیدی که در پس‌زمینه‌ی ابر بال‌های مثل داس خود را گشوده بود در چرخشی بی‌صدا با سرعت شیرجه رفت توی آب متلاطم دریا. کلر مدتی بی‌حرکت نشست و بعد گریه سر داد. صدایی در نمی‌آمد، اشک بود که می‌غلطید. دانه‌های درشت جیوه‌ای اشک در پرتو آخرین اشعه‌های دریایی که از پنجره‌ی تمام‌قد جلومان پر می‌شد توی اتاق، بر گونه‌هایش می‌ریخت. گریه‌ی بی‌صدا و ناگهانی‌اش هم یکی دیگر از رفتارهایی بود که از مادرش به ارث برده بود.

گفت: «خیال می‌کنی فقط خودت ناراحتی؟»

خیلی کم از او می‌دانستم، از دخترم. یک روز که بچه بود و حدود دوازده یا سیزده سال داشت سرزده وارد حمام شدم که یادش رفته بود در آن را قفل کند. برهنه بود و فقط حوله‌ای به دور تنش پیچیده بود. برگشت به طرف من و از روی شانه نگاهی به من انداخت... چه حسی به من دست داد. حس آشوبی درونی و ترس. ده سال بعد درس خود را در رشته‌ی تاریخ هنر رها کرد تا به تدریس در مدرسه‌ی کودکان عقب‌مانده بپردازد. در یکی از محله‌های پرجمعیت و کثیف که مثل قارچ زیاد می‌شد. استعداد خودش را هدر می‌داد. نمی‌توانستم از او بگذرم. الان هم او را نمی‌بخشم. سعی می‌کنم، اما نمی‌توانم. تمام این‌ها زیر سر پسر جوانی بود، یک کرم کتاب با چانه‌ی پسر رفته و با افکار مساوات‌طلبانه که قاپ او را دزدید. ماجرای آن‌ها، البته اگر بشود چنین اسمی روی آن بگذاریم بدجوری تمام شد. البته فکر می‌کنم او هنوز دوشیزه باشد. کلر را وادار

کرد که پشت پا به بخت خود بزند تا یک هوس بیهوده آرمانی به درد نخور را دنبال کند و بعد هم با فحاشی دختر بیچاره مرا دست تنها گذاشت و گریخت. می‌خواستم بروم دنبال او و بکشمش. گفتم، اقلأً بگذار یک وکیل خوب بگیرم و به خاطر نقض عهد تعقیب قضایی‌اش بکنم. آنا گفت، بس کنم و اوضاع را بدتر از این که هست نکنم و عذاب ندهم. مریض شده بود. چه کاری از دست من برمی‌آمد.



بیرون، آفتاب پر دم غروب روبه تاریکی می‌رفت. دریایی که تا آن وقت آرام بود حالا هنگامه‌ای راه می‌انداخت. موجی از پی موج دیگر. اشک‌های کلر بند آمد، اما او صورتش را پاک نکرد. انگار حواسش نبود. لرزیدم. این روزها همه‌ی عزاداران کلیسا بی‌هیچ احساسی روی قبرم این طرف و آن طرف می‌روند.

مرد گنده‌ای با پالتو پشت سر ما وارد شد و به آرامی مثل نوکری جلو آمد و با حال و هوای مؤدبانه پرسش‌گری نگاهی به ما انداخت. وقتی چشم در چشم شدیم راهش را کشید و رفت. کلر آب بینی‌اش را بالا کشید و دست کرد توی جیب و دستمالی درآورد و با صدای بلند فین کرد.

به آرامی گفتم: «بستگی دارد که عذاب به چی بگویی.»

حرفی نزد، اما دستمالش را کناری گذاشت و بلند شد و دوروبر خود را نگاه کرد. گره بر ابرو، انگار دنبال چیزی می‌گشت که نمی‌دانست چیست. گفت که توی ماشین منتظر من می‌ماند و سرش را انداخت پایین و دست کرد توی جیب‌های آن پوست خام مثلاً پالتو و رفت. آهی کشیدم. مرغان دریایی در گنبد سیاه آسمان اوج می‌گرفتند و مثل تکه‌های پارچه‌ی

پاره شیرجه می رفتند. متوجه شدم که سردرد دارم. از همان لحظه‌ای که توی این قفس شیشه‌ای دم کرده افتادم توی سرم پتک می کوبیدند، انگار. پیشخدمت برگشت. درست مثل توله‌ی روباه تازه کار به نظر می آمد و می خواست سینی را ببرد. طره‌ی موئی زردک مانند روی پیشانی اش افتاده بود. با آن رنگ مو به نظر می رسید یکی از افراد طایفه‌ی دوینان باشد. شاخه نظامی لابد. اسمش را پرسیدم. ایستاد. تا کمر خم شد و زیرچشمی مرا نگاه کرد. حواسش جمع بود. کتش برق می زد و آستین هایش خاکی شده بود.

گفت: «قربان، بیلی.»

سکه‌ای به او دادم و تشکر کرد و آن را توی جیب بغل گذاشت، سینی را برداشت و رفت. پیش از رفتن لحظه‌ای پا سست کرد و گفت: «شما حال تان خوب است قربان؟»

دسته کلید را درآوردم و بهت زده نگاه کردم. همه چیز یک جور دیگر به نظر می آمد. گفتم بله حال خوب است و رفت پی کارش. سکوت دوروبر من مثل دریا سنگین بود. پیانو بالای شاه نشین لبخند هراسناکی را تداعی می کرد.

وقتی از سرسرا رد می شدم مرد پالتو به تن را دیدم. صورت گنده و مات و مبهوتی داشت. به من تعظیم کرد. بشاش بود. دست ها را جلو سینه قلاب کرد و حالتی نمایشی داشت. چه چیزی باعث می شود که این جور آدم ها را به خاطر داشته باشم؟ نگاهش مداهنه آمیز بود، اما یک جورهایی بوی تهدید از آن می آمد. شاید انتظار داشت به او هم انعام بدهم. گفتم که، چه دنیایی شده!

کلر کنار ماشین قوز کرده و منتظر بود و آستین‌های پالتو را به جای دستکش روی دست کشیده بود.

گفتم: «باید کلیدها را می‌گرفتی. نکند خیال کردی نمی‌دهم؟»
 سر راه که به خانه می‌رفتیم با وجود مخالفت جدی من اصرار می‌کرد
 که پشت فرمان بنشیند. شب شده بود. نور بالای چراغ‌های پی‌درپی که
 می‌آمد، مثل آدمک‌های تونل وحشت جلومان سبز می‌شد و به همان
 سرعت می‌رفت و در دو طرف تاریکی از نظر پنهان می‌شد. انگار بر اثر
 فشار سرعت ما پس می‌نشست. کلر چنان روی فرمان خیمه زده بود که هر
 آن امکان داشت بینی‌اش به شیشه جلو ساییده شود. نوری که از داشبورد
 باز می‌تابید صورت او را در هاله‌ای از رنگ سبز فرو می‌برد. گفتم باید
 بگذارد که من رانندگی کنم. گفت که من آن‌قدر مستم که نمی‌توانم
 رانندگی کنم. گفتم که مست نیستم. گفت که خودش دیده بطری جیبی را
 خالی کرده‌ام. گفتم که به او نیامده مرا ملامت کند، آن هم به این شکل. باز
 زد زیر گریه و اشک که می‌ریخت داد می‌زد. گفتم که من در عین مستی هم
 رانندگی‌ام کم‌خطرتر از اوست و با آن وضعی که او رانندگی می‌کند، کار
 دست‌مان می‌دهد. حرف‌مان همین‌طور ادامه یافت و کلی سروکله زدیم.
 تا دلت بخواهد. نمی‌دانم کار درستی کردم یا نه، اما محض نصیحت به او
 گفتم که مادرش چه زجری کشیده تا مرده و من بهترین بخش سال، یعنی
 بدترین بخش آن را کنارش بودم و این جاست که زبان قاصر است و کم
 می‌آورد و تمام مدت او در خارج با خیال راحت درس می‌خوانده است.



زدم توی خال. یک‌هو ترکید و هرچه دم دهانش آمد ریخت بیرون. با

دندان‌های کلیدشده و مشتش گره کرده عصبانیت خود را نشان داد. هر چه می‌توانست بارم کرد. گفت که من باعث شده‌ام "جرومی" بگذارد برود. مکشی کردم. جرومی؟ جرومی؟ منظورش همان نکبت خیکی بود که بدبختش کرد و گاهی محبتی به او نشان می‌داد. جرومی، بله، اسم نحسش همین بود، انگار. پرسیدم، محض رضای خدا بگویند که من چه کردم که باعث شده تا او بگذارد و برود؟ جوابی نداشت بدهد جز مف بالا کشیدن و سر تکان دادن. به فکر فرو رفتم. درست است که او را خواستگار مناسبی نمی‌دیدم و احتمالاً یکی دوبار با نیش و کنایه چیزهایی بارش کرده بودم، اما همین بود، نه بیشتر، ولی کلر طوری حرف می‌زد که انگار شلاق برداشته‌ام یا تفنگ به دست گرفته‌ام و فراری‌اش داده‌ام. تازه گیرم که رفتار من باعث شده تا او فراری شود، لابد ربطی به رفتار و شخصیت او داشته، دیگر. بهتر بود که از آدم‌هایی مثل او دوری کند، شک نداشتم. اما حالا چیزی نمی‌گفتم و خودخوری می‌کردم تا بعد از مدتی آتش او کندتر شود و کوتاه بیاید. رفتار با زن‌ها را بلد بودم. صبوری که پیشه کنی به مقصود می‌رسی.

به خانه که رسیدیم، یک‌راست رفتم تو. تا او ماشین را جابه‌جا کند، تلفن سدارها را پیدا کردم و به دوشیزه و اواسور زنگ زدم و به او گفتم که می‌خواهم یکی از اتاق‌های او را اجاره کنم. بعد هم رفتم به طبقه‌ی بالا و با زیرشلواری لای رختخواب خزیدم. ناگهان خیلی احساس خستگی کردم. آدم با دخترش که دعوا کند، همین می‌شود. مدتی بود که اتاق خواب آنا و خودم را ول کرده بودم و در این اتاقک خالی بالای آشپزخانه می‌خوابیدم که روزگاری اتاق بچه بود و تخت آن باریک و کوتاه، یک

چیزی در حد و اندازه‌ی تخت سفری. صدای کلر را از آشپزخانه می‌شنیدم که ماهی‌تابه و قابلمه را به هم می‌کوبید. هنوز به او نگفته بودم که قصد دارم خانه را بفروشم. دوشیزه "وی" پشت تلفن از من پرسید که اتاق را برای چه مدتی می‌خواهم. از لحن او حس کردم که تعجب کرده و حتی یک جورهایی شک و تردید دارد. به عمد سعی کردم دوپهلو حرف بزنم. گفتم چند هفته، شاید هم چند ماه. مدتی طولانی ساکت ماند، لابد فکر می‌کرد. گفت که جناب سرهنگ فکرهایش را کرده و همیشه این‌جا می‌ماند. سعی کردم هیچ اظهارنظری نکنم. سرهنگ‌ها را چه به من؟ می‌توانست یک لشکر را جواب بدهد، به من ارتباطی نداشت. گفت که لباس‌هایم را برای خشکشویی باید بیرون بفرستم. از او پرسیدم مرا به یاد می‌آورد؟ بی‌آن‌که تغییری در لحن خود بدهد گفت: «بله، بله، معلوم است که می‌شناسم. خوب یادم هست.»



صدای پاهای کلر را می‌شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. خشم او فروکش کرده بود و پاکشان و سنگین می‌آمد. شک ندارم که او هم از بحث خسته شده بود. در اتاق خواب چارتاق باز بود داخل نشد، فقط با بی‌میلی گفت چیزی می‌خورم یا نه. کلید برق اتاق را نزده بودم. نوری که از پایین می‌آمد به صورت ستونی دوزنقه‌ای پخش می‌شد. این مسیر به دوران کودکی می‌رسید، دوران او و من. بچه که بود توی همین اتاق و روی همین تخت می‌خوابید. دوست داشت به چاک‌چاک ماشین تحریر من گوش کند که از اتاق مطالعه می‌آمد. می‌گفت صدایی آرام‌بخش است، مثل گوش دادن به فکرهای من؛ هر چند نمی‌دانم صدای فکر کردن من چگونه می‌تواند

یکی را آرام کند، کاملاً برعکس. اما آن روزها چه زود گذشت، حالا از آن روزها خبری نیست، دست کم سر من داد نمی کشید، آن طوری که توی ماشین بر سرم داد زد، رفتار نمی کرد. دوباره با ته مایه ای از کج خلقی و زودرنجی گفت: «بابا، شام می خوری یا نه؟» جواب ندادم و او رفت. توی گذشته زندگی می کنم، نه.

روبه دیوار کردم و پشت به نور. با آنکه زانوهایم را جمع کرده بودم، پاهایم از تخت بیرون زده بود. لای ملحفه پیچ و تاب می خوردم. هیچ وقت نتوانستم خودم را به لحاف عادت دهم. ناگهان بوی تند گندی از خودم درآورد. آنکه مریض نبود خودم را نگه می داشتم، درست مثل خیلی های دیگر که خودشان را نگه می داشتند - بالاخره آدم است دیگر، هزار عیب و ایراد دارد؛ بوهای مختلف، آروغ و باد معده از پایین و بالا، ترشح ادرار، شوره، عرق و سایر ترشحات؛ حتی آن چیزهایی که "بارد هارتفورد" به اشاره و کنایه، "اسمش را نبر" می نامد. با این حال وقتی تن آنا از اختیارش خارج شد، خیلی ترسید و از عواقب آن به وحشت افتاد. من هم با یک جور شرم و شهود بوهایی از خودم دفع می کردم و از خودم بدم می آمد. این حس حال به هم زن را همیشه ندارم. دست کم حواسم نیست. همیشه هست و من شاید متوجه نیستم. انگار صبر می کند تا تنها شوم، شب ها یا صبح زود، دور و برم را پر می کند، درست مثل گازی متعفن که از باتلاق متصاعد می شود. وسواسی هم پیدا کرده ام، وسواس و جذبه ای که به تدریج مرا می گرفت، مثلاً ناخن ها و موهای بلند می شد و هیچ اهمیتی نمی دادم و اضطراب و تشویشی به خودم راه نمی دادم. به نظر می رسد که این بی اعتنائی خیلی ناجوانمردانه و بی اعتنائی به شرایط و محیط اطراف

باشد. این نسل بی رحم، درست مثل حیوان‌هایی هستند که به زندگی حیوانی خود می‌رسند و برای شان اهمیتی ندارد یا خبر ندارند که ارباب شان با دهان باز و چشمان وقزده روی تخت طبقه‌ی بالا ولو شده و برای غذا خوردن پایین نمی‌آید و هیچ وقت نمی‌آید که خرده گوشت جلوشان بگذارد یا ضامن در آخرین کنسرو ساردین را باز کند.



از ماشین تحریر گفتم - همین ماشین تحریری که یک دقیقه قبل به آن اشاره کردم. دیشب به سراغ من آمد، یعنی خوابش را دیدم. سعی داشتم که وصیت نامه‌ی خودم را با ماشین تحریری بنویسم که حرف "آی" را نداشت. حرف آی کوچک و بزرگ.



شب‌ها آن پایین، کنار دریا آرامش خاصی حاکم است. نمی‌دانم این ویژگی به خود من مربوط می‌شود یا نه؛ یعنی این ویژگی چیزی است که به سکوت اتاق خودم افزوده‌ام، یا به سکوت کل خانه، یا این که اصلاً به محل مربوط است، به نمکی که در هوا پراکنده و شاید هم به طور کلی ناشی از اقلیم کنار دریا باشد. یادم نمی‌آید که وقتی جوان بودم و در فیلد می‌ماندم متوجه آن شده باشم. سکوتی عمیق و در عین حال تهی است. مدت زمان زیادی طول کشید تا بفهمم مرا یاد چه چیزی می‌اندازد. شب‌های متمادی. مثل سکوتی است که توی اتاق مریضی دوران کودکی‌ام حس می‌کردم، وقتی که تب‌آلود پتو را به خود می‌پیچیدم و عرق می‌ریختم و خلأ بر پرده‌ی گوشم فشار می‌آورد؛ درست مثل این که توی کره‌ی تحقیقاتی دریا‌های عمیق نشسته باشم.

مریضی دوره‌ی کودکی هم عالمی داشت، جایی خاص و فضایی که هیچ‌کس حق ورود به آن را نداشت، حتی پزشکی که گوشی‌اش رگه‌ای از سرما به جان آدم می‌ریخت یا مادرم که دست خنک خود را بر پیشانی داغ و تب‌آلود من می‌گذاشت. جایی است مثل همین جایی که الان هستم و خود را دور از هر جا و مکانی حس می‌کنم. به دیگران فکر می‌کنم که توی آن خانه هستند، دوشیزه و اواسور و جناب سرهنگ که توی اتاق‌های خودشان خوابیده‌اند، بعد فکر می‌کنم که نه، نخوایده‌اند، بلکه مثل من بیدار دراز کشیده‌اند و با دلخوری و چشم‌های باز به تاریکی سربی خیره شده‌اند. شاید یکی به دیگری فکر می‌کند، تا جایی که خبر دارم جناب سرهنگ چشمش دنبال خانم خانه بود. اما خانم به او می‌خندید، البته خیلی هم بی‌میل بود. او را سرهنگ قراضه، یا سرباز دلاور صدا می‌زد. گاهی وقت‌ها صبح با چشم‌های سرخ از خواب بیدار می‌شد، چشم‌هایی که از قَرطِ گریه شبانه قرمز شده بود. آیا خودش را بابت همه‌ی آن اتفاق‌ها سرزنش می‌کند و غصه می‌خورد؟ چه جهازِ غم و اندوه کم‌ظرفیتی هستیم که توی این سکوت خفه ظلمت پاییزی بادبان کشیده‌ایم.



شبی بود که درباره‌ی گریس‌ها فکر می‌کردم. روی تخت باریک فلزی توی کلبه دراز کشیده بودم و زیر پنجره‌ی باز، صدای یک‌نواخت و مکرر امواج را که در ساحل فرو می‌کوفت می‌شنیدم، فریاد مرغ دریایی خواب‌زده و تنهامانده، کوبش دور و لرزان ریل‌ها و ناله‌های محزون و مدرن گروه موسیقی در هتل گلف که آخرین والس آرام را می‌زدند و پدر و مادرم توی اتاق جلویی بودند. با هم دعوا می‌کردند با این خیال که من

خوابیده‌ام. هر شب و هر شب روی اعصاب هم راه می‌رفتند. تا این‌که یک شب پدرم جوش آورد و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. اما ماجرا مال زمستانی بود و جایی دیگر و سال‌های سال از آن می‌گذشت. برای آن‌که حرف‌های آن‌ها را نشنوم با قصه‌ای که برای خودم می‌ساختم، سرم را گرم می‌کردم؛ قصه‌ای که در آن خانم گریس را از کشتی شکسته یا توفان ویرانگر نجات می‌دادم.

در آن روزها خیلی به ماجراهای خدایان علاقه‌مند بودم. از خدای قادر متعال حرف نمی‌زنم. خدایان به طور کلی، خدایان باستان. اساطیر یونان را با علاقه می‌خواندم و ماجراهای خدایان را با پیگیری دنبال می‌کردم، هر چند به زحمت می‌توانستم رد پرسوناژهای آنان را بگیرم. مرتب تغییر نقش می‌دادند و ماجراهای آن‌ها تغییر می‌کرد. از میان آن‌ها یکی را خیلی دوست داشتم که هیکل ورزیده و نیمه برهنه‌ای داشت. تصویر او را به احتمال زیاد در آثار استادان رنسانس ایتالیایی، به خصوص میکل آنژ دیده بودم. شاید توی کتاب یا مجله‌ای که ورق می‌زدم به آن برخورده بودم؛ منی که مدام دنبال عکس لخت بودم. در واقع جنبه‌های بصری و عشق‌های این موجودات آسمانی مرا به خود جلب می‌کرد. تصور این‌که تنها تکه پارچه‌ای که از مرمر تراشیده‌اند، ستر آن مجسمه‌هاست، مرا به فکر انداخت. با لباس‌های مرتب یک‌شنبه یاد شب قبل می‌افتند. زیر نگاه‌های ملامت‌بار مجسمه‌ی نجات‌دهنده‌مان از بالای صلیب زانو می‌زنند. بعد از ناهار روز یک‌شنبه، بچه‌ها را می‌فرستند بیرون که بازی کنند و خودشان در را می‌بندند تا کار معطل مانده را باز از سر بگیرند، بی‌آن‌که متوجه باشند که چشمِ ذهنِ من صاف به آن‌ها خیره شده است.

بله، من چنین پسری بودم. یا بهتر بگوییم، بخشی از من هنوز چنین پسری است؛ درست مثل همان موقع‌ها. یک کمی خشن و به عبارت دیگر با ذهن حیوان‌صفت. مگر طور دیگری هم بود؟ ما هیچ‌وقت بزرگ بزرگ نمی‌شویم. من که بزرگ نشدم.



روزها دور و بر استیش‌رُود پرسه می‌زدم به این امید که خانم گریس را ببینم. از کنار دروازه‌ی سبز فلزی رد می‌شدم، پا سست می‌کردم و مثل خواب‌گردها به آرامی قدم برمی‌داشتم. آرزو می‌کردم که دم در بیاید تا شوهرش را بدرقه کند؛ درست مثل آن روزی که شوهرش را دیدم که سر کار می‌رفت، اما او از خانه بیرون نمی‌آمد. با ناامیدی چشم می‌دوختم به طناب رخت که توی باغ بود، اما تنها چیزی که می‌دیدم لباس‌ها و کهنه‌های بچه بود، با جوراب و شلوارک و یکی دو قلم از لباس‌های از ریخت افتاده کلوئه که چنگی به دل نمی‌زد. البته زیرشلواری گشاد خاکستری پدرشان هم بود. کلاه لگنی هم توی گوشه‌ای از حیاط روی قلاب به چشم می‌خورد. فقط لباس شنای زهوار دررفته‌ی مشکی رنگ خانم گریس را دیدم که از دوبنده‌اش آویزان بود و بیش‌تر به پوست شیر دریایی شباهت داشت تا پوست پلنگ. پنجره‌ها را هم دیدم می‌زدم، به خصوص پنجره‌های اتاق خواب‌ها را در طبقه‌ی بالا. یک بار هم به مقصود رسیدم. قلبم به شدت می‌تپید! پشت پنجره چیزی دیدم که به نظرم پای برهنه بود، پایی که فقط می‌توانست پای او باشد. بعد آن منظره‌ی مطلوب تبدیل شد به شانه‌ی پرموی شوهرش که خم شده بود تا کاغذ توالِت بکند.



یک روز هم در باز شد، اما آن که بیرون آمد، رز بود که چنان نگاهی به من انداخت که مجبور شدم چشم‌ها را درویش کنم و به شتاب بروم رد کارم. رز از همان اول حساب کار مرا داشت. بی‌تردید هنوز هم دارد.

تصمیم گرفتم بروم توی خانه و جایی قدم بردارم که خانم گریس قدم می‌زد، جایی بنشینم که او می‌نشست، و به چیزهایی دست بزنم که او دست می‌گرفت. به همین منظور به فکر طرح دوستی با کلوئه و برادرش افتادم. کار سختی نبود، چه، این چیزها در دوران کودکی اتفاق می‌افتاد و حتی برای بچه‌ای مثل من آسان به نظر می‌آمد. توی آن سن و سال برای دوست شدن لازم نبود مقدمه‌چینی کنیم و با طرح حرف‌های مؤدبانه و احتیاط‌آمیز با هم آشنا شویم. فقط باید سر راه هم قرار می‌گرفتم و منتظر واکنش طرف مقابل می‌ماندیم. یک روز دوتایی‌شان را دیدم که توی زمین خاکی دور و بر کافه استرنند پرسه می‌زنند. پیش از آن‌که زاغ سیاه مرا چوب بزنند، چوب برداشتم، از جاده رد شدم و یک‌راست رفتم به جایی که ایستاده بودند و با آن‌ها رودررو شدم. مایلز با دقت تمام بستنی می‌خورد. همه طرف آن را مثل گربه‌ای که بچه‌اش را با زبان تمیز می‌کند، لیس می‌زد، در حالی که کلوئه به گمانم مال خودش را تمام کرده بود و با خستگی و بی‌حالی منتظر بود که او هم تمام کند. دم در کافه صورتش را روبه آفتاب گرفته بود و یک پای خود را که صندل داشت به گودی کف پای دیگر می‌فشرد. حرفی نزدم. آن‌ها هم چیزی نگفتند. سه‌تایی زیر آفتاب صبحگاهی در میان بوی نای کشتی‌های پوسیده و وانیل و چیزی که توی کافه استرنند به جای قهوه به خورد ملت می‌دادند، ایستادیم. آخرش

کلوئه از رو رفت و سرش را پایین انداخت، به زانوهای من چشم دوخت و اسمم را پرسید. وقتی گفتم تکرارش کرد، درست مثل سکه‌ی طلایی که با دندان امتحان می‌کنند که قلب نباشد.

گفت: «مُردن؟ مردن هم شد اسم؟!»

به آرامی در جاده راه افتادیم، من و کلوئه جلو و مایلز که پشت سرمان ورجه و ورجه می‌کرد؛ پشت سرمان که نه، پابه‌پای ما. کلوئه گفت که از شهر آمده‌اند. حدس زدن این ماجرا کار سختی نبود. پرسید که کجا می‌مانم. چند کلام نامفهوم بلغور کردم.

گفتم: «آن پایین، بعد از کلیسا.»

«توی خانه می‌مانید یا مهمانخانه؟»

چه تیز! می‌خواستم چاخان کنم که توی هتل گلف می‌مانیم. اما بعد دیدم حرف، حرف می‌آورد و معلوم نیست کار به کجا بکشد.

زیر لبی گفتم توی کلبه‌ها می‌مانیم.

متفکرانه سر خم کرد.

گفت: «همیشه دلم می‌خواست توی کلبه‌های چوبی بمانم.»

برای من مایه‌ی دلگرمی نبود. برعکس حسی به من داد که یک لحظه تصویر آن خانه‌های چوبی کوچک را به ذهن بیاورم که لابه‌لای درخت‌های آن طرف اتاق خواب من پراکنده بود. حتی یک لحظه بوی روزنامه کهنه‌های خشک که با میخ‌های زنگ‌زده دیوارهای آن را می‌پوشاند، توی بینی‌ام پر شد.

به خانه سدارها رسیدیم و دم در ایستادیم. اتومبیل که تازه از راه رسیده بود، دم در ورودی پارک شده و هنوز صدای خنک شدن موتور آن

می آمد. از توی خانه صدای ملایم آهنگی به گوش می رسید که از رادیو پخش می شد و من خانم گریس و شوهرش را پیش خودم مجسم کردم که با هم می رقصند و لابه لای مبل و اثاثیه از این سو به آن سو می روند. او سرش را عقب داده و شوهرش مثل "ساتیر" با پاچه های پرموی بزی دست از او برنمی دارد. چهار پنج ساتی متر از او کوتاه تر بود و همه ی دندان های ریزش را نشان می داد. چشمان سرد و آبی اش از شور و شهوت برق می زد.

کلوئه با نوک صندل هایش رد طرح ها و نقشه ی کف پیاده رو را دنبال می کرد. موهای سفید ظریفی روی نرمه ی ساق پایش به چشم می خورد. قلم پای او صاف صاف بود، عین سنگ مرمر. ناگهان مایلز از جا پرید و مثل آدمکی کوکی که تازه جان گرفته پشت دستی محکم به من زد و خنده کنان از میله های دروازه بالا رفت و به آن طرف حیاط پرید، زانو زد و مثل آکروباتی ماهر منتظر کف زدن تماشاگران شد. کلوئه شکلک درآورد و دهانش را یک بری کج کرد و با لحنی آزرده گفت: «محلش نگذار، نمی تواند حرف بزند.»

دوقلو بودند. من تا آن وقت دوقلو ندیده بودم، یعنی از نزدیک ندیده بودم. هم مجذوب شدم، هم یک جورهایی پس زدم. به نظرم می رسید که وضع نامناسبی است. درست است که خواهر و برادر بودند و طبعاً نمی توانستند یکی باشند - فکر دوقلوهای هم سان یک جور هیجان و رازواری به جانم می ریخت - اما در هر حال مشترکات و نزدیکی های فراوانی بین شان بود. چه طور ممکن است؟ مثل یک روح و دو بدن؟ فکرش هم حال مرا بد می کرد. فکرش را بکنید که آدم بداند طرف

مقابلش همه چیز بدن او را می‌داند، بخش‌های مختلف، بوهای گوناگون و میل و هوس‌های او را از بر باشد. چه طور ممکن است؟ خیلی هوس کرده بودم بدانم. توی یک فیلم حادثه‌ای در یک بعدازظهر دم‌کرده و بارانی - این جا کمی می‌پریم جلوتر - دو محکوم فراری را تماشا می‌کردیم که فرار کرده بودند در حالی که به هم زنجیر شده بودند. کلوئه کنار من تکانی خورد و خنده‌اش را فرو خورد و با صدایی خفه گفت "این جا را! مثل من و مایلز". جا خوردم و خوشحال بودم که تاریکی سرخ و سفید شدن مرا لو نداد. شاید به نکته‌ای پنهان و شرم‌آور اشاره می‌کرد. با همه‌ی این حرف‌ها ویرم گرفته بود که بدانم این رابطه‌ی نزدیک و صمیمیت تا کجا پیش می‌رود. این جا دیگر خیلی جلوتر می‌پریم - یک بار که با کلوئه حسابی اخت شده بودم به خودم جرئت دادم که پرسیم چه حسی دارد از این که با برادرش این قدر نزدیک است، یعنی با خودِ دیگرش و جانم در می‌رفت که بدانم. لحظه‌ای فکر کرد و دست‌هایش را جلو صورت آورد و به هم نزدیک کرد اما نچسباند. گفت مثل دو آهن‌ریا با قطب‌های متضاد؛ هم رانش دارد هم کشش. بعد از این حرف ساکت ساکت شد، انگار که رازی مگو را برملا کرده بود. از من روی برگرداند. یک لحظه احساس گیجی و خفگی به من دست داد؛ درست مثل وقتی که مدت طولانی زیر آب نفس خودم را نگه داشته بودم. او هم البته دست کمی از من نداشت. کلوئه.

پیوند بین آن‌ها ملموس بود. من آن را به شکل بندی چسبناک و براق می‌دیدم، مثل تار عنکبوت، یا ماده‌ای براق مثل ترشحات حلزونی که از برگ‌گی به برگ دیگر تن می‌کشد یا فولادی درخشان و تنگ کشیده، مثل سیم چنگ یا وسیله‌ای که راهزن‌ها برای خفه کردن به کار می‌برند. به هم

گره خورده بودند. گره خورده و بسته به یکدیگر. برخی حس‌ها را با هم درک می‌کردند، حس‌هایی مثل درد، ترس و هراس. افکار مشترکی داشتند. نیمه‌های شب بیدار می‌شدند و به صدای نفس هم‌گوش می‌دادند و می‌دانستند که هر دو یک خواب دیده‌اند. به هم نمی‌گفتند چه خوابی دیده‌اند. نیازی نبود. می‌دانستند.

مایلز مادرزاد گنگ بود یا این‌که هیچ‌وقت حرف نزده بود. پزشکان نمی‌توانستند علتی برای لال بودن او بیابند و از سکوت سرسختانه‌اش سر در نمی‌آوردند و به سردرگمی و تردیدهای خود هم معترف بودند. ابتدا نظرشان این بود که دیر زبان باز می‌کند و موقعش که بشود مثل بقیه حرف می‌زند، اما سال‌ها گذشت و یک کلمه هم بر زبان نراند. کسی نمی‌دانست که قدرت تکلم دارد یا خودش نمی‌خواهد حرف بزند. آیا لال بود یا ساکت، ساکت یا لال؟ آیا ممکن بود که صدایی داشته باشد که از آن استفاده نکند؟ آیا وقتی کسی دور و برش نبود حرف می‌زد؟ او را مجسم می‌کردم که شب‌ها زیر لحاف با خودش حرف می‌زند و به ریش همه می‌خندد. شاید با کلوئه حرف می‌زد. چه‌طور می‌خندیدند، سر به سر هم می‌چسبانند و دست در گردن هم می‌انداختند و رازهای خود را با هم در میان می‌گذاشتند.

پدرش غرولندکنان می‌گفت: «اگر حرفی برای گفتن داشته باشد، حرف می‌زند.» همیشه شوخ‌طبعی آزاردهنده‌ای داشت.

معلوم بود که آقای گریس برای پسرش اهمیتی قائل نیست. تا می‌توانست از او دوری می‌کرد و به خصوص دوست نداشت با او تنها باشد. تعجبی نداشت، زیرا تنها بودن با مایلز توی یک اتاق مثل این بود که

با یکی که آشفته است، بمانی. گنگی اش واضح بود و تجلی بی میلی اش به ایجاد رابطه به حساب می آمد. هیچ حرفی نمی زد، اما ساکت ساکت هم نمی ماند. همیشه خودش را با چیزی مشغول می کرد. برمی داشت و می قاپید و پرت می کرد روی زمین. گاهی از ته حلق صداهایی در می آورد. با صدا نفس می کشید.

مادرش برخورداری دوگانه داشت. گاهی تمام روز می نشست به پای میل بافتنی. هر چند دائم الخمر نبود، اما همیشه یک جورهایی ملنگ بود و نگاهی که می کرد، انگار او را نمی شناخت. هم به او می خندید هم اخم می کرد. اندوهناک و سوگوار و ناامید بود.

هیچ کدام از والدین زبان اشاره بلد نبودند و با مایلز که حرف می زدند زبانی من درآوردی و خشن اختراع کرده بودند که بیش تر یک جور دک کردن او بود تا برقراری ارتباط. اما مایلز حرف آنها را می فهمید و پیش از آن که کارشان تمام شود، آنها را آزرده به جا می گذاشت. فکر می کنم هردو شان یک جورهایی از او می ترسیدند، جای تردید هم نبود. باید مثل زندگی با یک شبیح کاملاً ملموس و دیدنی باشد.



اما در مورد خود من، باید بگویم که در کمال شرمندگی که خجالت می کشم بگویم، مایلز مرا یاد سگی می انداخت که روزگاری داشتم؛ سگ شکاری پرسروصدایی که خیلی دوستش داشتم، اما گاهی ویرم می گرفت که او را بچزانم. "پانگوی" بیچاره را می زدم و از لابه کردنش لذت می بردم. مایلز چه انگشت های باریک و چه دست های شکننده و دخترانه ای داشت! به من سیخونک می زد، آستین مرا می گرفت و دنبالم

می آمد و دست بر نمی داشت تا آن که براق می شدم و یقه‌ی او را می گرفتم و می زدم و می انداختم زمین. کار آسانی بود، چون هم ق‌دبلندتر از او بودم و هم قوی‌تر. خوب، وقتی به زمین می افتاد، باید چه کارش می کردم؟! برای این که اگر جلو او را نمی گرفتم بلند می شد و مثل یکی از آن اسباب بازی‌های فنری می جست و می ایستاد. وقتی روی سینه‌اش می نشستم، تپش‌های قلب او را حس می کردم که به زیر شکم من می خورد، قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می رفت، به من می خندید و نفس نفس می زد و زبان بی مصرف خیس خود را در می آورد. اما مگر خود من از او نمی ترسیدم و ته دلم هراسی از او خانه نکرده بود؟ ته دلم یا هر جای دیگر؟

مطابق پروتکل‌های اسرارآمیز دوران کودکی ما بچه بودیم؟ فکر می کنم به جای بچه باید چیز دیگری بگذاریم. دفعه‌ی اول مرا به خانه‌شان دعوت نکردند؛ همان دفعه‌ای که آن‌ها را بیرون کافه استرند دیدم. راستش یادم نیست چه طور شد مرا به خانه‌ی سدارها بردند. خودم را می بینم که بعد از آن برخورد اولیه ناامیدانه از دوقلوهای دم در سبز، روی برمی گردانم و بعد روزی دیگر خود را درون حریم امن می بینم؛ انگار پرش مایلز از روی نرده‌های سبز، نسخه‌ای جادویی در اختیار من گذاشت که توانستم بر همه‌ی موانع غلبه کنم و از اتاق نشیمن سر دریاورم که شعاع آفتاب با زاویه‌ی تنیدی آن را پر می کرد. خانم گریس هم با لباس لَختِ گلدارِ آبی کم رنگ با گل‌ها و شکوفه‌های آبی تر از سر میز برمی گشت و به من لبخند می زد و به عمد طوری رفتار می کرد که انگار مرا نمی شناسد، اما می داند که باید بشناسد و همین نشان می دهد که ما

دفعه‌ی اول مان نیست که رودرو با هم دیدار می‌کنیم. کلوئه کجا بود؟ مایلز کجا؟ چرا با مادرشان تنها بودم؟ از من پرسید، چیزی میل دارم، شاید یک لیوان لیموناد. یا با صدایی فروخورده: «سیب...؟» سرم را تکان دادم که نه. نزدیکی او و حضورش جان مرا با هیجان و اندوهی خاص پر می‌کرد. کی می‌داند چه دردی قلب کوچک یک پسر بچه را پر می‌کند؟ سرگشته و متحیر از حضور من که زبانم بند آمده بود، سرش را یک‌بری خم کرد و خوش خوشک خندید. لابد خود من مثل پروانه‌ای بودم که جلو شعله‌ی شمع پرپر می‌زند، یا اصلاً خود شعله که در حرارت گرمای خودش می‌لرزید.

سر میز چه می‌کرد؟ گل‌ها را توی گلدانی می‌گذاشت - یا خوش خیالی من بود؟ ته ذهنم از این دیدار خاطره‌ای رنگارنگ است. تالالو خیره‌کننده‌ی رنگ‌های دم دست او از یادم نمی‌رود. بگذار مدتی پیش او بمانم، پیش از آن‌که سروکله‌ی رز پیدا شود و مایلز و کلوئه از هرجایی که رفته‌اند، برگردند، و شوهر مثل بز او سُم‌کوبان بیاید. طولی نمی‌کشد که از مرکز توجه من دور می‌شود. آن شعاع نور خورشید چه تالالویی دارد! از کجا می‌آید؟ ظاهری کلیسایی دارد، انگار از پنجره‌ای بلند و گل‌رنگ پر می‌شود توی خانه، اما غیرممکن است. در پس آتش بدون دودِ آفتاب، دل‌تنگی یک‌نواخت و آرام عصر تابستان جاخوش می‌کند که در خاطره‌ام کورمال کورمال به جست و جوی ذرات ملموس گذشته می‌پردازم و آن را می‌کاوم. خانم گریس، کنستانس، کانی... هنوز با آن نگاه دور به من لب‌خند می‌زند. حالا که به آن فکر می‌کنم متوجه می‌شوم نگاهش به همه چیز همان‌طور بوده و از خبود جهان مطلقاً تأثیر نمی‌پذیرفته و لابد انتظار

داشت که در هر لحظه‌ای با روشی غریب و مضحک به چیزی دیگر تبدیل شود. اگر کسی را پیدا می‌کردم باید می‌گفتم که او زیباست، اما راستش نبود. زن چاق و خپلی بود که دست‌های گوشتالو و قرمزی داشت، نوک بینی‌اش یک شکستگی به چشم می‌آمد. دو طره‌ی موی طلایی که مدام با دست پشت گوش می‌برد و باز رها می‌شد از بقیه‌ی موهایش تیره‌تر بود و مختصری به بلوطی چرب می‌مانست. سر به زیر و بی‌حال راه می‌رفت و توده‌ی ماهیچه‌ی پشت قوز کرده‌اش زیر پارچه‌ی نازک لباس تابستانی‌اش می‌لرزید. بوی عرق و موبر و روغن آشپزی می‌داد. یک زن دیگر و به عبارت دیگر یک مادر متفاوت. اما برای من با همه‌ی ویژگی‌های معمولی مثل زنی دست نیافتنی و رنگ‌پریده بود که کنار تک‌شاخ و کتاب‌ایستاده است. اما نه، باید با خودم روراست باشم، مگر من کی بودم؟ یک جوجه‌ی تازه از تخم درآمده. به نظرم رنگ‌پریده نبود و در عین حال خوش آب و رنگ هم نمی‌نمود. پرمایه و پت و پهن بود. او که روزگاری شبح رنگ‌پریده‌ای در خیال من بود و در حالت زنده و سرحال، از پوست و گوشت و استخوان و شیر و مُشک دست نیافتنی به نظر می‌رسید، حال تجسد یافته بود. خواب و خیالِ روزگاری محدود به نجات و تفریح و هوس‌بازی کودکانه اینک به خیالات افسارگسیخته بدل می‌شد و جزئیات تازه و در عین حال نومیدکننده‌ای می‌یافت، که در زیر فشار خردکننده‌اش آتش بگیرم و له شوم.

گاه تصویر او ناخوانده در من جان می‌گرفت. جن و پریِ درونی می‌شد و حریصانه ریشه‌ی وجود مرا می‌بلعید. در شامگاهی سبزفام پس از باران در آفتابِ آمیخته با رطوبت که از پنجره می‌تابید، باسترکی لابه‌لای

درخت‌های نمناک و تردامن این سو و آن سو می‌پرید. دمر روی تختخواب خودم ولو شده بودم و از شدت اشتیاق مهارناپذیر خفه می‌شدم و با گریه‌ی بلند و هق‌هق لرزاننده جانم در می‌رفت. مادرم صدای مرا شنید و به اتاق آمد، اما حرفی نزد. انتظار سین جیم سختی را داشتم که بعد از یک سیلی آبدار نصیبم شود. فقط بالش را که بر اثر تقلای من از تخت افتاده بود برداشت و مکشی کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. فکر کردم پیش خودش خیال می‌کند برای چه چیزی گریه می‌کند؟ حالا هم نمی‌دانم و باز هم نمی‌دانم. آیا متوجه شده بود که من از غم عشق از خود بی‌خود شده‌ام؟ باورم نمی‌شد. او که مادرم بود چه‌طور از توفانی که در آن دست و پا می‌زدم و بال‌های شکننده‌ی من در آتش آن سوخته بود، خبردار شده بود؟ آه مادر، چه قدر کم تو را شناختم و خیال می‌کردم که تو کم می‌دانی.

خب، پس این جا هستم، در آن لحظه‌ی عدنی در جایی که ناگهان مرکز جهان شد، با آن شعاع آفتاب و گل‌های ریز نخود شیرین؟ ناگهان به نظرم آمد که نخود شیرین را می‌بینم و خانم گریس سیبی را به من تعارف می‌کند که تا آن موقع خبری از آن نبود و همه چیز با چرخ‌دنده‌های فرساینده تهوع‌آور متوقف شد. ناگهان هر اتفاقی که فکرش را بکنید، پیش آمد.

سگ پشمالوی کوچولوی سیاهی از در سرید توی تو - ماجرا حالا دیگر از اتاق نشیمن به آشپزخانه منتقل شده بود - و کف پارکتِ چوب کاج سیاه را خراشید. یک توپ تنیس به دهان داشت. به دنبال آن مایلز آمد و رز هم پشت سرش. مایلز پایش گیر کرد به قالیچه‌ی جمع‌شده یا این‌که

تظاهر کرد، سکندری خورد و خود را جمع و جور کرد و با کله رفت توی شکم مادرش که دلخور و ناراحت از حرکت او داد زد «مایلز تو را به خدا مواظب باش!». سگ هم با گوش‌های آویزان مسیر خودش را عوض کرد و دوید زیر میز، اما توپ را رها نکرد. رز سگ را چخ کرد، ولی سگ محل نگذاشت و جاخالی داد. از آن طرف کارلو گریس آمد، درست مثل پدر پیر زمانه، با شلوارک و حوله‌ی بزرگ شنا بر دوش وارد شد. با دیدن مایلز و سگ چشم‌غره‌ای رفت و به تهدید پاکوفت که سگ توپ را رها کرد، سگ و پسرک از همان دری که آمده بودند، غیب‌شان زد. رز خندید و به خانم گریس نگاه کرد و لب‌گزید. در محکم به هم خورد و بعد از آن هم دری دیگر در طبقه‌ی بالا که مستراح در آن قرار داشت و سرو صدای سیفون و قل‌قل آب راه افتاد. تویی که از دهان سگ رها شد، غلتید و به آرامی دور شد. از بزاقِ دهانِ سگ برق می‌زد و وسط اتاق از حرکت باز ماند. آقای گریس که مرا غریبه دید یک لحظه جا خورد و دهن‌کجی کرد. لابد آن روز را فراموش کرده بود که به من چشمک زد. سرش را عقب داد و از گوشه‌ی چشم نگاهی پرسشگر به من انداخت. صدای پای کلوئه را شنیدم که شلپ‌شلپ صندل‌هایش روی پله‌ها می‌آمد. وارد اتاق که شد، خانم گریس تازه مرا به شوهرش معرفی کرده بود - فکر می‌کنم اولین باری بود که رسماً به یکی معرفی می‌شدم، هر چند باید اسم خودم را می‌گفتم - زیرا خانم گریس یادش نیامده بود. آقای گریس با وقاری ساختگی دست مرا فشار داد و مرا "جناب آقا!" صدا کرد و با لهجه‌ی کاکنی گفت: «به خانه‌ی خاکسار خوش آمدید!» اول کلمه‌ها را می‌خورد. کلوئه چشم دراند و با نفرت و انزجار از لای دندان‌های به هم فشرده داد زد: «خفه شو بابا!»

او هم وانمود کرد که ترسیده، دست مرا رها کرد و حوله‌ی مثل شال را روی سرش کشید و با عجله روی پنجه‌ی پا از اتاق بیرون زد و سروصدایی حاکی از ترس ساختگی درآورد. خانم گریس سیگاری روشن کرد. کلوئه بی آن‌که مرا نگاه کند از اتاق رفت، به سمت دری که پدرش از آن بیرون رفته بود. داد زد: «یکی باید مرا ببرد! یکی باید... بخشکی شانس!» صدای بسته شدن در ماشین آمد، موتور جان گرفت و صدای غرغر لاستیک‌ها درآمد.

خانم گریس به میز تکیه داده - همان‌که نخود شیرین روی آن بود، زیرا دوباره با جادو به اتاق نشیمن برگشته‌ایم - و به سبک زن‌های آن دوره سیگار می‌کشید که یک دست خود را زیر سینه تا می‌کردند و آرنج دست دیگر را کف آن می‌گذاشتند. چشم و ابرویی آمد و با دهن‌کجی شانه بالا انداخت و تکه‌ای از توتون سیگار از روی لب پایینی برداشت. رز دست دراز کرد و چینی به بینی‌اش انداخت و توپ آغشته به بزاق دهان سگ را با انگشت شست و سبابه برداشت. بیرون از خانه صدای بوق اتومبیل را شنیدیم که دو بار به صدا درآمد و ماشین جاکن شد. سگ باز پارس می‌کرد و می‌خواست دوباره توپ را بگیرد.

به هر حال، آن سگ را دیگر ندیدم. مال کی بود؟



امروز سبکی خاصی حس می‌کنم. اسمش را چی بگذارم؟ بی‌ثباتی. باد دوباره بلند شده، بیرون توفان به راه افتاده که احتمالاً علت سرگیجه‌ای که دارم همین است. برای آن‌که نسبت به آب و هوا و تأثیرات آن حساسیت زیادی دارم. بچه که بودم دوست داشتم در شب‌های زمستانی

کنار رادیو گلوله شوم و به پیش‌بینی‌های هواشناسی دریایی گوش دهم و در همان حال آن سگ‌های دریایی را که در امواج بلند "فاگر" و "دیشر" و ساحل "جادرل" یا مناطق دریایی دوردست بر سرکله‌ی هم می‌زدند، در خیال خودم مجسم می‌کردم. بزرگ هم که شدم، همین حس را داشتم. با آن توی خانه‌ی قدیمی‌مان که بین دریا و کوه قرار داشت می‌نشستیم و بادهای پاییزی توی دودکش‌ها هو می‌کشید و موج‌های بلند به دیواره‌ی ساحلی می‌کوفت و کف‌های موج خروشان را به جا می‌گذاشت. پیش از آن‌که در اتاق‌های آقای تاد، زیر پای‌مان چاه باز شود، فکر می‌کردم چه نعمت‌هایی در زندگی به من ارزانی شده است. اگر از آن بچه‌ای که کنار رادیو خیال‌پردازی می‌کرد، می‌پرسیدند، وقتی بزرگ شود می‌خواهد چه کاره شود، همین چیزی را می‌گفت که الان شده‌ام، یک چیزی در همین حدودها. اطمینان دارم. فکر می‌کنم برای غم و غصه‌های امروز من هم اهمیت دارد. مگر اکثریت آدم‌ها از سهم خودشان ناراضی نیستند و در زنجیر اسارتِ ناامیدی پُرمرده نمی‌شوند؟

نمی‌دانم آیا سایر مردم هم در دوران کودکی از این خیالات دارند که اگر بزرگ شوند چه کاره خواهند شد. برای همین است که از امید و اشتیاق، بلندپروازی‌های بیهوده و این جور چیزها حرف نمی‌زنم. از همان اول انتظارات مشخص و معین داشتم. دلم نمی‌خواست راننده یا کاشف مشهور شوم. وقتی از پس پرده‌ی مه‌آلود با اشتیاق تمام به واقعیت‌های آن روزگار نگاه می‌کنم که حالا تحقق یافته در می‌یابم همان‌طوری که دلم می‌خواست و آینده‌ام را پیش‌بینی کرده بودم، آدمی تن‌پرور شده‌ام که توی اتاقی مثل همین روی صندلی ناخدایی می‌نشینم و به میز تکیه می‌دهم،

درست در همین فصل و سالی که با هوای ملس، برگ‌های ریزان و نوری که به آرامی از روزها رخت برمی‌بندد و هوایی که زودتر تاریک می‌شود تا چراغ‌های خیابان هر شب زودتر از شب پیش روشن شود. بله، بچه که بودم فکر می‌کردم در بزرگسالی همین که هستم خواهم شد و وضع به همین صورت در می‌آید؛ تابستان طولانی، وضعیت آرام، کنجکاوی بی‌دغدغه که چیزی برای خامی‌های دوران کودکی باقی نگذاشته، همه‌ی چیزهایی که وقتی بچه بودم، مرا به فکر فرو می‌برد حل شده، جواب معماها را داده‌اند و به همه‌ی پرسش‌ها پاسخ گفته‌اند، لحظه‌ها به شتاب می‌گذرد بی‌آن‌که متوجه باشیم و قطره قطره لحظه‌هایی طلایی به سمت پایان کار پیش می‌رود و باز بی‌آن‌که متوجه باشیم به آرامش ابدی می‌رسیم.

البته چیزهایی بود که پسر بچه‌ی موصوف، یعنی من، به خودش جرئت نمی‌داد که پیش‌بینی کند، حتی اگر می‌توانست و دلش می‌خواست هم نمی‌کرد. شکست، اندوه، روزهای اندوهبار و شب‌های بی‌خوابی و بی‌قراری در آن بشقاب منقش به خیالات پیشگویانه جایی نداشت.



وقتی قضیه را خوب حل‌اجی می‌کنم، متوجه می‌شوم که آن موقع هم نسخه‌ی آینده‌ای که برای خودم پیش‌بینی می‌کردم سایه‌ای عتیقه داشته است. دنیایی که در آن زندگی می‌کنم، در خیالِ آن وقت‌ها، با همه‌ی زیرکی‌هایم، با چیزی که امروز هست فرق داشت، اما فرقی ظریف بوده، کلاه‌های وارفته و پالتوها و اتومبیل‌های گنده با آدمک‌های بالدار که روی کاپوت نصب شده بود. این چیزها را از کجا می‌دانستم که می‌توانستم به

این دقت مجسم کنم؟

فکر می‌کنم چون نمی‌توانستم مفهوم دقیق آینده را دریابم - اما اطمینان داشتم که آدم مهمی خواهم شد - دنیای خیالی‌ام را با موفقیت‌های کسانی که توی شهرمان اعتباری داشتند، فرش می‌کردم. دنیای پزشکان، وکلا، صنعت‌کاران استان که پدرم با کمال میل برای آن‌ها کار می‌کرد، دستمایه‌ی افکارم بود و تعدادی از اشراف پروتستان که هنوز به املاک و خانه‌های بزرگ حاشیه‌ی جنگلی جاده‌های خارج شهر چسبیده بودند.



اما نه، این هم نیست. این هم نمی‌تواند ریشه‌ی فضای منسوخ‌ی باشد که در رؤیاهای من از آینده‌ای در راه حاکم بود. تصویری که از خودم می‌ساختم این بود که در بزرگسالی باکت و شلوار و جلیقه‌ی راه‌راه و کلاه "فدورا" توی صندلی عقب "هامبرهاوک" می‌نشینم و پتویی روی پایم می‌کشم و شوفر دارم. متوجه می‌شوم که همان موقع اشرافیت رنگ باخته و نااستواری که با آن ارتباط داشتم، یا دست‌کم حالا می‌شناسم، در همان دوران کودکی من هم یک جورهایی قدیمی و از مد افتاده بود که بین دو جنگ به حیات خود ادامه می‌داد. بنابراین آینده‌ای که مجسم می‌کردم و در واقع به آن می‌رسیدم، تصویری بود که فقط از گذشته‌ای خیالی ریشه می‌گرفت. خب، می‌شد بگویی که آن‌قدرها به آینده چشم ندارم که به واقع دلتنگ آن هستم، چون چیزی که در خیال من جان می‌گرفت در واقع به گذشته‌ای تعلق داشت که سپری شده بود. ناگهان یک جورهایی برایم اهمیت پیدا کرد. آیا واقعاً آینده‌ای بود که انتظارش را داشتم یا چیزی فراسوی آن آینده؟



حقیقت این است که با هم پیش می‌رفته‌اند، گذشته و آینده‌ی محتمل و حال نامحتمل از یک نقطه آغاز می‌شد. در هفته‌های افسرده و خاکستری هراسِ روز و وحشتِ شب، پیش از آن‌که آنا سرانجام مجبور باشد که به معجون‌ها و درمان‌های آقای تاد متوسل شود، به نظر می‌رسید که توی دنیای ناکجاآباد نیمه‌تاریک نیمه‌روشنِ شامگاهی افتاده‌ام که خواب و بیداری را تشخیص نمی‌دهم، چون هم خواب و هم بیداری بافت مخملی تیره‌ی نفوذپذیری دارد که در رخوت تب‌آلود خودم به هر دو سرک کشیده‌ام. گویی من بودم نه آنا که مقدر بود تا مدتی دیگر به خیلِ سایه‌های آن دنیا پیوندد. وقتی آنا فهمید که کلر را حامله است، حس هراس‌انگیزِ حملِ شبِ به من دست داد. حالا معلوم شده که من هم در کنار او از بیماری روحی در عذاب بودم. از زمین و زمان بدبختی می‌بارید. اقترانِ وقایع مثل خوره به جانم افتاده بود. از یاد رفته‌های قدیمی رو می‌شد و چیزهایی را که سال‌های سال وجودشان فراموش شده بود ناگهان پیدا می‌کردم. زندگی‌ام گویی جلو چشمانِ نگرانم رژه می‌رفت - نه به سرعت، آن‌گونه که می‌گویند کسانی که غرق می‌شوند شاهد هستند - بلکه به آرامی و تأنی همه‌ی رازها را برملا می‌کرد و اسرار زندگی روزمره، پیش از آن‌که در قایق سیاه رودخانه‌ی تاریک پا بگذارم و سکه‌ی عبور در دستی که سرد شده، خنک شود همه چیز را تکرار می‌کند. عجیب آن‌که نقطه‌ی عزیمت خیالی برایم به کلی ناآشنا نبود. گاه در گذشته، در لحظاتِ دشوار از خود بی‌خود شدن در اتاق مطالعه، شاید سر میز کار غرق کلام جزئی می‌شدم که حتی گاه برای سقط فروش‌ها هم

پیش می‌آید، احساس می‌کردم که از خود آگاه صرف عبور کرده‌ام و در دنیای دیگری هستم، دنیایی که هیچ نامی ندارد، جایی که قوانین عادی در آن حاکم نیست و زمان به شکلی دیگر می‌گذرد، البته اگر بشود اسم آن را بگذاری "گذشتن"، جایی که نه زنده بودم و نه چیز دیگر، اما در دنیایی که به اجبار واقعی‌اش می‌نامیم حضوری پویاتر از همیشه داشتم. حتی سال‌ها پیش هم. در آن لحظه‌ای که با خانم گریس در اتاق آفتابی ایستاده بودم، یا با کلوئه توی تاریکی سالن سینما، بودم و نبودم، خودم و خود از گور برخاسته‌ام، در بند دنیا و آماده‌ی عزیمت. شاید تمام زندگی لحظه‌ای طولانی باشد برای ترک دنیا و همه‌ی آن‌چه در آن است.

شب‌های بیماری‌ام، آن‌ها بسیار سخت می‌گذشت. انتظارش را داشتیم. حالا که آن‌ها نامنتظرانه‌ی از راه می‌رسید، انتظار خیلی چیزها را داشتیم. در تاریکی نفس‌گیر، روز جای خود را به حیرت و سرگستگی می‌داد. آخر چرا این اتفاق باید برای من می‌افتد! کنار من که دراز کشیده بود، ترس او را در بی‌خوابی‌اش احساس می‌کردم که او را از درون می‌آشفته و مثل دینامی درون او می‌چرخید. گاهی توی تاریکی به صدای بلند می‌خندید، از آن خنده‌هایی که به مصیبت و بدبختی‌اش بود؛ بدبختی و مصیبتی که او را به رسوایی می‌کشاند. بیش‌تر وقت‌ها سعی می‌کرد آرام بماند، به پهلوی کز می‌کرد، درست مثل کاشفی گم شده که توی چادر خود گلوله شده، نیم‌خواب و نیم‌سرم‌زده، بی‌اعتنا به بقا و فنا. همه‌ی تجربیات او تا به حال موقت بود. غم و اندوه‌گویی با گذر زمان تخفیف یافته و شادمانی عادت شده بود، جسم او از پس بیماری‌های جزئی برمی‌آمد. اما این قضیه خود هدفی تجربیدی و منحصر به فرد بود. با همه‌ی احوال نمی‌توانست آن را

دریابد و نمی‌توانست هضم کند. می‌گفت، اگر دردی باشد دست‌کم تأییدی است بر این‌که بلایی بر سرش آمده که از هر بلای واقعی‌تر است. واقعی‌تر از هر واقعیتی که تا آن زمان می‌شناخت. اما هنوز درد نداشت.

هنوز نه، چیزی که توضیح می‌داد، حسی از سرآسیمگی کلی بود، مور مور شدن از درون؛ گویی بدن در هم شکسته‌اش از درون به هم ریخته بود و علیه مهاجمی با پنجه‌های آماده که از راهی مخفی رخنه کرده با ناامیدی مبارزه می‌کرد.



در آن شب‌های بی‌پایانِ ماه اکتبر پهلوی به پهلوی در تاریکی دراز می‌کشیدیم، مثل تندیس‌های واژگون خودمان و از زمان حال تحمل‌ناپذیر، در تنها زمان ممکن، گذشته، یعنی گذشته‌ی دور راهی برای فرار می‌جستیم. به روزهای نخست آشنایی مان برگشتیم و به هم کمک می‌کردیم و به یاد هم می‌آوردیم؛ درست مثل دو سالخورده که بازو به بازوی هم در طول باروی شهری قدم می‌زدند که روزی روزگاری در آن زندگی می‌کردند.

به خصوص تابستان لندنِ مه‌آلود را به یاد آوردیم که در آن هم‌دیگر را دیدیم و با هم ازدواج کردیم. اولین باری که آنرا دیدم توی مهمانی خانه‌ی یک آشنا بود. در بعدازظهرِ خفه و دم‌کرده همه‌ی پنجره‌ها باز بود و هوا آکنده از دود اگزوز ماشین‌ها. بوق اتوبوس‌ها در میان اتاق‌های شلوغ تاریک و پر از دحام مثل آژیر مه می‌پیچید. اولین نکته‌ای که توجه مرا جلب کرد قدش بود. نه که گنده باشد، هیکل او طوری بود که با همه‌ی

زن‌هایی که آن وقت می‌شناختم، فرق داشت. چهارشانه با دست‌ها و پا‌های بزرگ و سری گنده با موی سیاه پرپشت. بین من و پنجره، با لباس نخی درشت‌باف و صندل ایستاده بود و با زنی دیگر حرف می‌زد. طره‌ای از موی خود را دور انگشت پیچیده و در حالتی رؤیایی فرورفته بود. یک لحظه نتوانستم درست تمرکز کنم؛ زیرا به نظرم رسید که از آن دوزن، آنا که خیلی بزرگ‌تر بود فاصله‌اش با من کم‌تر از مخاطبش باشد.

آه، چه مهمانی‌هایی که در آن روزها برپا نمی‌شد! هر وقت به گذشته فکر می‌کنم، خودمان را می‌بینم که در آستانه‌ی دری رسیده‌ایم و مکشی می‌کنیم و دستم به کمر اوست و بوی عطر او و گرمایی که از موهایش بلند می‌شد مرا دیوانه می‌کرد. چه شکوهی داشتیم، ما دو تا که وارد می‌شدیم، قدمان از همه بلندتر بود، به دوردست چشم می‌دوختیم، انگار چشم‌اندازی عالی می‌دیدیم که فقط به چشم ما می‌آمد.

مدتی سعی می‌کرد عکاسی کند. صبح زود در غبار دود و نقره‌ی خام به گوشه‌های پرت‌افتاده‌ی شهر می‌رفت که مطالعه و بررسی کند. می‌خواست کار کند، کاری انجام دهد و کسی باشد. از "ایستاند" به او زنگ می‌زدند، از "بریک‌لین"، "اسپیتافیلد" و این جور جاها. من که جدی نمی‌گرفتم. شاید باید این کار را می‌کردم.

با پدرش توی آپارتمان استیجاری در مجتمعی جگری رنگ در یکی از محله‌های دلگیر و توسری خورده‌ی آن طرف میدان "اسلواین" زندگی می‌کرد. محله‌ای قدیمی و بزرگ بود، با خانه‌های درندشت و سقف‌های بلند و پنجره‌های قدی که گویی فقط برای پوشاندن آدم‌هایی که بین‌شان در رفت و آمد بودند، از نگاه رهگذران درست شده بود. بابای او "چارلی

وایس "پیریک بار سراغ من آمد. نگران نباش، اسم جهودی نیست. من جوان و قوی هیکل بودم و حضورم توی آن اتاق‌های دنگال موجب شادی او بود. مرد قد کوتاه و بگو و بخندی بود که دست‌ها و پا‌های ریزی داشت. گنج‌هی لباس‌های او برای من جالب بود، کت و شلواری‌های بی‌شمار "ساویل‌رو"، پیراهن‌های "چاورت" کرم، سبز و آبی آسمانی ابریشمی و ده دوازده جفت کفش کوچک پای دست‌دوز. سرش عین تخم‌مرغ برق‌انداخته بود. یک روز در میان به آرایشگاه "ترومیر" می‌رفت تا آن را تیغ بیندازد. می‌گفت، مو پشم است و هیچ آدم عاقلی نمی‌تواند آن را تحمل کند. عینک گنده‌ی سنگینی می‌زد که آن روزها باب میل خریول‌ها بود؛ با عدسی‌های قد نعلبکی که چشم‌های ریزش پشت آن‌ها دودو می‌زد و مثل ماهی‌های آکواریومی این سو و آن سو می‌دوید. نمی‌توانست آرام بگیرد، جست و خیز می‌کرد، زیر آن سقف‌های بلند و اتاق‌های دنگال مثل گردویی صیقل خورده بود که تلق تلق توی پوستی گنده تکان می‌خورد. در اولین دیدار من، همه‌جا را با افتخار نشانم داد. به تصاویری اشاره کرد که هر کدام به استادی از استادان قدیم تعلق داشت، دست‌کم او چنین تصور می‌کرد. تلویزیون بزرگی روی کابینت چوب گردو بود، بطری "دام‌پرمنون" و سبد میوه‌های لک نیفتاده‌ی غیرقابل خوردن که شرکایش برای او فرستاده بودند. چارلی دوست، رفیق، همسایه و مشتری نداشت، فقط شریک. نور تابستان مثل غسل از پنجره‌های بلند می‌تابید و روی کف قالی‌های پرنقش و نگار می‌درخشید. آنا روی کاناپه‌ای نشسته بود و چانه‌اش را در دست گرفته و یک پایش را جمع کرده بود و بی‌اعتنا، به چک و چانه زدن من با پدر ریزنقش خود چشم داشت. پدرش برخلاف

کوتوله‌های دیگر، به هیچ وجه با ما هیکل‌گنده‌ها مشکل نداشت. در واقع یک جورهایی از هیکل من احساس امنیت می‌کرد. مرتب خودش را به من می‌چسباند. برخوردی دوستانه داشت و گاهی که میوه‌های براق خود را نشان می‌داد، چنان ذوق می‌کرد که به نظر می‌رسید هر آن می‌جهد و توی بغل من جا می‌گیرد. وقتی برای سومین بار به علائق کاری‌اش اشاره کرد، پرسیدم چه کاری است، رک و راست به طرف من برگشت و با آن دو چشم مثل تنگ ماهی که برق می‌زد، خدنگ شد.

با آن که سعی می‌کرد نخندد گفت: «ماشین‌های سنگین.»

چارلی با خوشحالی به زندگی و توفیق خودش نگاه می‌کرد که به راحتی وضع توپی پیدا کرده است. آدم شیاد و متقلبی به نظر می‌آمد که اخلاق درست و حسابی نداشت. آنا به حال او افسوس می‌خورد. حالا چه طور مردی کنس مثل او، دختر به این ماهی داشت، خدا می‌داند. در جوانی به نظر می‌رسید مادری سربه راه باشد و درست بچه تربیت کند. مادر خودش موقعی مرد که او دوازده سال بیش‌تر نداشت و از آن موقع پدر و دختر مثل سیاحان و جهانگردان قرن نوزدهم با دنیا روبه رو شدند، قمارباز کشتی تفریحی رودخانه، بگو با دخترش. هفته‌ای دو سه بار توی خانه‌شان مهمانی می‌گرفتند؛ از آن مهمانی‌های پرسر و صدا که شامپاین در آن می‌جوشید و مثل سیل بویناک توی خانه جاری می‌شد. یک شب اواخر تابستان از پارک برمی‌گشتیم - طبق عادت دوست داشتم دم غروب با او زیر سایه‌ی درختانی که نشانه‌های برگ‌ریزان را بروز داده بود و برگ‌های خشکش زیر پا صدا می‌داد قدم بزنم. هنوز به کوچه نییچیده صدای خنده و شادمانی مستانه‌ای را از خانه شنیدیم. آنا دست گذاشت

روی بازوی من و ایستادیم. در آن هوای شبانه چیزی موج می‌زد و انگار وعده‌ای می‌خواست. به طرف من برگشت و یکی از دکمه‌های کت مرا بین شست و اشاره گرفت و مثل قفل رمزدار گاوصندوقی به چپ و راست چرخاند و با همان لحن آرام و همیشگی‌اش پیشنهاد کرد که با او ازدواج کنم.

در آن شب گرم و تب‌دار تابستان، به نظرم از نفس کم آوردم. به شیرجه‌زنی شباهت داشتم که بالای بلندترین تخته‌ی پرش ایستاده و آن تکه‌ی آبی کوچک خیلی پایین قرار دارد. حالا آنا داد می‌زد، که "پپر، پپر!" البته امروزه فقط آدم‌های طبقات پایین و مرده‌ریگ اشراف به خود زحمت ازدواج می‌دهند و بقیه دنبال جفتی برای خود هستند، انگار که زندگی رقص است یا شرکتی تجاری، خیلی سخت است که پریدن از آن ارتفاع سرگیجه‌آور و هراس‌انگیز را درک کنی. از آن بالا به دنیای آنا و پدرش پرت شدم که انگار دنیایی دیگر بود؛ دنیایی خیال‌انگیز که قوانینش تا آن وقت کارکرد نداشت، جایی که همه چیز می‌لرزید و هیچ چیزی واقعیت نداشت، یا داشت اما قلب به نظر می‌آمد، درست مثل آن بشقاب پراز میوه‌ی کامل و بی‌لک توی آپارتمان چارلی. حالا از من می‌خواستند که مقیم این اعماق هیجان‌انگیز دورافتاده باشم. آن‌چه آنا به من پیشنهاد می‌کرد، در آن شامگاه غبارآلود تابستان سرنیش خیابان اسلواین، چنان ازدواجی نبود که به من فرصت بدهد تا به خیالات خودم جامه‌ی عمل بپوشانم.

مهمانی عروسی را توی چادر برزنتی راه‌راهی توی باغ بزرگ عمارت که در نگاه اول انتظار آن نمی‌رفت، برگزار کردیم. یکی از آخرین روزهای

هرم گرمای تابستان بود. هوا مثل شیشه‌ی خطافتاده از درخشش تابناک آفتاب موج برمی داشت. تمام آن روز عصر اتومبیل‌های شیک بیرون خانه نگه می داشتند و همین طور مهمان بود که پیاده می شد؛ بانوان حواصیل مانند، با کلاه‌های بزرگ و دختران با چکمه‌های سفید چرمی زیر زانو که رژ لب بی رنگ زده بودند، آقایان عصا قورت داده و جوانان ظریف که دمی به دود رسانده بودند. از طبقات پایین تر هم مهمان داشتند؛ شرکای تجاری چارلی، خوش سرویز که خیلی جدی و خشک قدم برمی داشتند، باکت و شلواری براق و پیراهن‌های با یقه‌ی دورنگ و کفش‌های نوک تیز و نیم چکمه‌ی کشدار. چارلی بین آن‌ها جست و خیز می کرد. کله‌ی کبودش از شدت عرق برق می زد. حساسی باد غرور او را گرفته بود. اواخر روز یک دسته مرد خرامان با چشمان گرم و چهره‌های برافروخته و شرمگین مثل دسته‌ای کبوتر وسط ما سبز شدند. کمی بعد بیوه زن اشرافی بی ریختی که کلاه بر سر داشت، مست کرد و افتاد و شوفر گردن کلفتش او را بغل کرد و برد. روشنایی لای درخت‌ها که کم شد و سایه‌ی خانه‌های مجاور مثل در تله، باغ را پوشاند، آخرین زوج‌های مست با لباس‌های رنگی مثل دلک‌ها، برای آخرین بار در پیست رقص سر بر شانه هم گذاشته بودند و چشمان خمارشان کلاپسه می رفت. من و آنالبه‌ی پیست ایستاده بودیم که یک دسته سار سیاه معلوم نیست از کجا پیدا شد و روی چادر پر زدند و صدای به هم خوردن بال‌های آن‌ها مثل کف زدن ممتد پرسر و صدا و طعنه آمیز بود.

موی سرش. ناگهان به موی سر او فکر می کنم، به طره‌ی موی بلند و فرخورده‌ای که از روی پیشانی اش به کناری می رفت. حتی در میان سالی

هم به زحمت می شد تار مویی سفید در آن بیابی. یک روز که از بیمارستان به خانه می آمدیم، یک دسته از موی خود را گرفت و دانه دانه نگاه کرد و اخمی توی صورتش سایه انداخت.

پرسید: «پرنده‌ای به اسم کَلْمُرغ داریم؟»
 با احتیاط گفتم: «کَلْمُرغ داریم. اما فکر نمی‌کنم پرنده باشد. چه طور؟»
 - تا یک ماه دیگر مثلِ انقوت کل می‌شوم، گرگر.
 - کی گفته؟

از شیشه‌ی ماشین به خانه‌ها و مغازه‌ها چشم دوخته بود. با بی‌اعتنایی به آن‌ها نگاه می‌کرد، بعد برگشت به طرف من و گفت: «زنی توی بیمارستان بود که همین درمان روی او انجام می‌شد، کچل کچل شده بود، فکر می‌کنم او می‌دانست. راستی تو می‌دانی انقوت به چی می‌گویند؟»
 - یک جور پرنده است.

سرفه‌ای کرد و گفت: «موهایم که بریزد درست مثل چارلی می‌شوم.»
 شد.

چارلی پیر مُرد. چند ماه بعد از عروسی ما، لخته‌ای خون مغز او را از کار انداخت و خلاص. همه‌ی پول او به آنا رسید. آن قدری که انتظار داشتیم نبود، اما باز خیلی بود.



چیز غریب، یکی از چیزهای غریب درباره‌ی علاقه‌ی من به خانم گریس این بود که زمانی پیش آمد که او را خیلی بالا بردم. بعد از ظهرِ همان روز پیک‌نیک بود. آن موقع با هم همه جا می‌رفتیم. من و کلوئه و مایلز. چه لذتی می‌بردیم که با آن‌ها این‌ور و آن‌ور می‌رفتیم، آن موجوداتِ الهی. آن‌ها

را جزو خدایان می دانستم؛ طوری که با همه‌ی کسانی که می شناختم فرق داشتند. دوستان سابقم در فیلدز - که دیگر با آنان بازی نمی کردم - از رفتن من دلخور بودند. یک روز شنیدم که مادرم به مادر یکی از آن‌ها می گفت: «حالا دیگر تمام وقتش را با دوست‌های از ما بهترانش می گذرانند. می دانید، پسر آن‌ها خنگ و گول است.» به من می گفت، تعجب می کند چرا نمی روم که از آن‌ها بخواهم مرا به فرزندی قبول کنند. می گفت: «از نظر من اشکالی ندارد. دست کم از زیر دست و پای من خلاص می شوی.» و بعد نگاهی به من انداخت، از آن نگاه‌های تند و خشنی که بعد از رفتن پدرم به من می انداخت. انگار می خواست بگوید، غلط نکنم، نفر بعدی که به من پشت کند تویی. من هم فکر می کنم بیراه نمی گفت.



پدر و مادرم آقا و خانم گریس را ندیده بودند، آن‌ها هم همین طور. آدم‌هایی که خانه‌های درست و حسابی داشتند، با آلونک‌نشین‌ها قاتی نمی شدند. ما هم فکر نمی کردیم که آن‌ها چنین کاری بکنند. جین نمی نوشیدیم، یا برای آخر هفته مهمان دعوت نمی کردیم، یا هیچ وقت محض پز دادن نقشه‌ی راهنمای جهانگردی فرانسه را پشت صندلی عقب ماشین‌ها دم شیشه نمی گذاشتیم - تازه مگر توی فیلدز چند نفر ماشین داشتند؟! ساختار اجتماعی دنیای تابستانی ما چنان ثابت بود که بالا رفتن از آن به زیارت زیگورات می ماند. چند خانواده‌ی ویلادار بودند که در رأس قرار داشتند، بعد هم آن‌هایی که دست‌شان به دهان‌شان می رسید که در هتل‌ها بمانند - هتل ساحل از آن یکی بهتر بود - بعد هم کسانی بودند که خانه اجاره می دادند و آخر از همه ما. باقی آن‌هایی که تمام سال پلاس

بودند، در این سلسله مراتب جایی نداشتند؛ دهاتی‌ها به طور کلی، آدم‌هایی مثل دوینان شیرفروش، "کالفِرِ گَر" توپ جمع‌کن زمین گلف، دو پیردخترِ پروتستان "آیوی لاج" و زن فرانسوی صاحب زمین تنیس که شایع بود مرتب با سگ آلزاسی خودش می‌خوابد، که برای خودشان طبقه‌ای جداگانه تشکیل می‌دادند و حضورشان به رؤیایی رنگ‌باخته می‌مانست. سعی کرده بودم از عمق آن پله‌های طبقات اجتماعی راهی به بالا بیابم و با خانواده‌ی گریس قاتی شوم. یکی از مشوق‌هایم عشق و علاقه به کانی گریس بود، افتخاری خاص به حساب می‌آمد که در بین آن همه مرا انتخاب کردند و بالا کشیدند. خدایان مرا به خاطر خودشان از اعماق بیرون کشیدند.



پیک‌نیک. آن روز عصر با ماشین مسابقه‌ی آقای گریس تا بارو رفتیم، تا جایی که جاده‌ی آسفalte تمام شد. از برجستگی‌های صندلی چرمی که به پشت و پاهایم می‌خورد، حسی شهوانی در من زنده شد. خانم گریس کنار شوهرش نشسته و به طرف او چرخیده بود و یک دست خود را بالا آورده و پشتی صندلی او را گرفته بود. زیر بغلش پیدا بود که تک‌تک موهای کوتاه آن بیرون زده بود. گاهی هم بوی عرق تن او به مشام می‌رسید که باد می‌آورد. لباسی به تن داشت که فکر می‌کنم همان موقع هم که مردم مقرر بودند، لباس مناسبی نبود؛ تاپی بی‌بند و تنگ و سفید که همه‌ی برجستگی‌های او را می‌نمایاند. عینک آفتابی ستاره‌های سینما را به چشم داشت که با دسته‌ی شاخی سفید فوری به چشم می‌آمد و سیگار پدر مادر داری قلاج می‌زد. از دیدن پک‌های عمیقی که به سیگار می‌زد و پس

از آن با دهان باز دود آن را بیرون می داد و دهان سرخ و لب های براق خود را کج می کرد، حسابی به هیجان آمدم. ناخن ها را هم لاک قرمز جگری زده بود. درست پشت سر او در صندلی عقب نشستم و کلوئه بین من و مایلز بود، پای کلوئه به من می خورد. برادر و خواهر مثل سگ و گربه به هم می پریدند و مسابقه ی بی کلامی بین شان جاری بود که هم دیگر را با چنگ و دندان می گرفتند و به پای هم می کوبیدند. هیچ وقت از مقررات بازی شان سر در نیاوردم و آخر کار برنده، کلوئه بود. یادم هست که دلم برای کلوئه ی بیچاره می سوخت. اولین باری که دیدم با هم این بازی را می کنند، دلخور شدم. بعد از ظهر بارانی و مرطوبی بود و ما توی خانه ی سدارها ماندیم. یک روز بارانی از ما بچه ها چه ولوله ای می ساخت. دوقلوها کف اتاق نشیمن روبه روی هم نشسته بودند، درست به حالت نیم خیز، زانو به زانو به هم چشم دوخته بودند، مثل دوتا سامورایی آماده ی رزم. آخر کار اتفاقی افتاد که من ندیدم، ضربه ای قاطع که باعث شد مایلز تسلیم شود. دست های خود را از پنجه ی فولادی کلوئه خلاص کرد، خودش را بغل کرد و زد زیر گریه، استاد ژست های آزدگی بود. با خشم و انزجار مویه ای غریب سر داد. لب پایین او بالا آمده بود. چشم ها را محکم بر هم می فشرد و اشک می ریخت. کل ماجرا نمایشی زیبا و قانع کننده به نظر می آمد. نگاه پیروزمندانه ی کلوئه از بالای شانهاش به گربه ای شباهت داشت که دندان تیز نشان می داد. حالا توی ماشین هم او برده بود، نمی دانم با مچ دست مایلز چه کرد که صدای جیغ او را درآورد. مادرش چشم غره ای رفت و خسته از دست آنها گفت: «بس کنید بچه ها! با هر دوتان هستم.» کلوئه خودش را به من چسباند و مایلز شکلک

درآورد و لب‌هایش را غنچه کرد. این بار اشک‌های خودش را نگه داشت و میچ دست ورم‌کرده‌اش را می‌مالید. آخر جاده آقای گریس ماشین را نگه داشت و سبد بزرگ پر از ساندویچ و بطری‌های نوشیدنی را از صندوق عقب برداشتیم و در راه پهن که با ماسه‌ی غلتک‌خورده فرش شده بود، حرکت کردیم. حصارِی از سیم خاردارِ نصف و نیمه زنگ‌زده آن را خط‌کشی می‌کرد. هیچ‌وقت این محل پرت و باتلاقی را دوست نداشتیم، حتی تا حدودی از آن می‌ترسیدم و ناامیدانه چشم می‌گرداندم تا بلکه در افق راه نجاتی بیابم. گلِ باتلاق مثل زخمی تازه و کبود برق می‌زد و جابه‌جا جگن و نی به چشم می‌خورد و بویه‌های نشانگر روی ستون‌های چوبی لرزان فراموش شده بود. جزر و مد تا چند ساعته متر بیش‌تر بالا و پایین نمی‌شد. آب بر سطح صاف و صیقل‌خورده آینه‌ای می‌دوید و مانعی در مقابل خود نمی‌یافت. آقای گریس جلوتر از همه به شتاب می‌رفت. زیر هر بغل یک صندوق تاشو زده بود و کلاه لگنی‌اش یک‌بری تا روی گوش او آمده بود. دوری زدیم و از کنار تنگه به شهر نگاه کردیم که بر فراز تپه جاخوش کرده و هم‌چون توده‌ای بنفش از سطوح هموار و ناهموار می‌نمود که بر گنبدی نشسته است. آقای گریس انگار می‌دانست کجا می‌رود، از مسیر جاده راه خود را کج کرد و به سوی چمن‌زاری که درخت‌های سرخس بلندی بر آن سایه افکنده بود راه افتاد. ما هم به دنبال او رفتیم. خانم گریس، کلوئه، مایلز و من. سرخس‌ها تا بالای سرِ من می‌رسید. آقای گریس کنار چمن‌های حاشیه‌ی مرتع زیر چتر کاجی ایستاده بود و انتظار ما را می‌کشید. بی‌آن‌که متوجه شوم، تنه‌ی شکسته‌ی سرخس قوزک پایم را خراشیده بود، درست بالای بند صندوق. روی

تکه‌ای چمن کوتاه و در پناه دیواری از سرخس، زیرانداز سفیدی پهن کردیم. خانم گریس سیگاری به گوشه‌ی لب گذاشت و یک چشم خود را بست که دود توی آن نرود و وسایل پیک‌نیک را چید و شوهرش با کلاهی که کج شده بود در گوشه‌ای زور می‌زد چوب پنبه‌ی در بطری را بیرون بکشد. مایلز رفته بود لابه‌لای سرخس‌ها برای خودش بگردد. کلوئه مثل قورباغه چندک زده بود و ساندویچ تخم‌مرغ می‌خورد. رُز، رُز کجاست؟ این جاست. همین‌جا. با پیراهن عنابی و فتر رقص و شلواری تنگ و چسبان که رکاب آن زیر پایش بود و موهای مشکی‌اش به سیاهی پرکلاغ به شکل گوجه‌ای پشت سر خوش‌فرم بسته شده بود. از کجا آمده بود؟ او که توی ماشین ما نبود. دوچرخه. لابد با دوچرخه آمده بود. بله، دوچرخه‌ای را می‌بینم که لای بُته‌ها ولو شده، فرمان آن یک‌بری است و چرخ جلو آن یک جورهایی در زاویه‌ای غریب قرار دارد. نمی‌دانم چه پیش می‌آید. آقای گریس بطری را لای زانو گرفته بود و زور می‌زد و زور می‌زد. لاله‌ی گوشش به قرمزی می‌زد. پشتِ سرِ من رُز روی گوشه‌ای از زیرانداز توی قلمستان نشست، به بازو تکیه داده و صورتش را به شانه‌اش چسبانده و پاها را یک‌بری خم کرده بود. صدای مایلز را می‌شنیدم که زیر درخت‌ها این طرف و آن طرف می‌دوید. ناگهان چوب پنبه با صدای خنده‌داری درآمد و همه را از جا پراند.



غذاهایی را که برای پیک‌نیک آورده بودیم، خوردیم. مایلز تظاهر می‌کرد که جانوری وحشی است؛ به یورتمه در می‌آمد و لابه‌لای درخت‌ها و بوته‌ها می‌دوید و مشتی غذا می‌قاپید و دوباره به تاخت

می‌رفت، شیهه می‌کشید و سم بر زمین می‌کوفت. آقا و خانم گریس بطری‌شان را خالی کرده بودند، آقای گریس سر بطری دیگری مشغول بود که با زحمت کم‌تری باز شد. رز گفت که گرسنه نیست، اما خانم گریس گفت ”بی خود!“ و به او گفت که مسخره‌بازی در نیاورد و غذا بخورد. آقای گریس نیشش باز شد و موزی تعارفش کرد. نسیم خنک بعد از ظهر زیر آسمانی بی‌ابر حال‌مان را جا می‌آورد. کاج‌های کج بالای سرمان سایه می‌انداخت و بوی سوزن‌های کاج و علف و سرخس‌های زیر پا مانده و نمک دریا همه‌جا به مشام می‌رسد. رز لُندید، فکر می‌کنم همه‌اش به خاطر اصرار خانم گریس و تعارف موز خراب ترش کرده بود. کلوئه خود را مشغول زخمی کرده بود که روز قبل بر اثر خلیدن خاری درست زیر آرنج او را خراشیده بود. من هم خراش کاج را روی قوزک پایم نگاه کردم؛ شیاری به رنگ قرمز که وسط لبه‌ی سفید پوست به چشم می‌خورد. خونریزی نداشت، اما در عمق زخم خونابه برق می‌زد. آقای گریس روی صندلی تاشو ولو شده و پایی را روی پای دیگر انداخته بود و سیگاری دود می‌کرد، کلاهِش را روی ابرو کشیده و سایبان چشم کرده بود.

چیز کوچک نرمی به لپم خورد. کلوئه از بازی با زخم کهنه‌ی خود دست برداشت و یک تکه خمیر نان به طرف من انداخت. نگاهش کردم و او هم مرا نگاه کرد. در نگاهش چیزی نبود. این بار نتوانست بزند. تکه نان را از روی علف‌ها برداشتم و پرت کردم به طرف او، اما به خطا رفت. خانم گریس بی‌خیال ما را تماشا می‌کرد. به پهلوی دراز کشید؛ درست جلو من. روی لبه‌ی چمن‌زار سبز بالشی زیر سرش گذاشت. پایه‌ی جام شراب خودش را لای علف‌ها قرار داد. انگشت‌های خود را دور لبه‌ی لیوان

کشید و آن‌ها را لیسید. سعی می‌کرد آن را به صدا درآورد که صدایی نیامد. کلوئه یک تکه خمیر نان به دهان گذاشت، خیساند و بیرون آورد، آن را گلوله کرد، روی انگشت گذاشت و دستش را بالا آورد، به آرامی هدف گرفت و آن را به طرف من انداخت، اما نخورد. مادرش گفت: «کلوئه!» توبیخی کم‌مایه. کلوئه توجهی نکرد و با همان نگاه گربه‌سان چشم دوخت و بروبر نگاهم کرد. کلوئه‌ی من، دختر بی‌رحمی بود. محض سرگرم کردن او چند تا ملخ گرفتم و پای عقب‌شان را کندم تا نتوانند فرار کنند، آن‌ها را توی در قوطی واکس می‌گذاشتم، فرو می‌بردم توی پارافین و آتش می‌زدم. می‌نشست دست می‌گذاشت روی زانو و با دقت، موجودات بخت‌برگشته را نگاه می‌کرد که توی چربی خودشان کباب می‌شدند و می‌ترکیدند.

دوباره گلوله‌ی خمیری درست کرد. خانم گریس آهی کشید و گفت: «کلوئه! حال آدم را به هم می‌زنی.» کلوئه گلوله‌ی خمیر را انداخت و دامن خود را از خرده نان پاک کرد. بلند شد و با دلخوری به سایه‌ی درخت کاج رفت.



آیا کانی گریس متوجه نگاه من شد؟ آیا لبخند او از سر بدجنسی نبود؟ آهی کشید و تا قباز افتاد و یک پای خود را تا کرد. ناگهان همه جای او را دیدم و یک‌هو همه چیز آرام شد. لیوان خالی‌اش به یک سو افتاد و آخرین قطره‌های آن به لب جام رسید و لحظه‌ای درخشید و بعد محو شد. انگار جادو شده بودم و نمی‌توانستم چشم از او بردارم. تب کردم و کف دستانم خیس عرق شد. آقای گریس از زیر کلاه به من پوزخند می‌زد انگار، اما من

اهمیتی نمی‌دادم، بگذار هر قدر دلش می‌خواهد پوزخند بزند. زن گنده‌اش، گنده‌تر می‌شد. غولی بی‌سر که جلو من دراز کشیده بود و اهمیتی نمی‌داد همه جایش پیدا است. شقیقه‌ام می‌کوبید و حس می‌کردم روشنائی روز به تاریکی می‌زند. ذق ذق زخم کنار قوزک پایم را حس می‌کردم. از دوردست وسط سرخس‌ها صدای کشیده‌ی جیغ آمد؛ صدایی مثل شیپور که در هوای دم‌کرده پیچید. کلوئه بالای درخت ترش کرده بود، انگار. تکه‌ای علف‌کند و آن را بین شست دست‌هایش گرفت و به وسط آن دمید و از لای دست‌های گره‌کرده‌اش صدایی مثل صدای صدفِ خالی درآورد.

پس از یکی دو دقیقه که عمری به طول انجامید، ماخای من پاهای خود را جمع کرد و ناگهان به خواب عمیقی فرو رفت. خروپف آرام او به صدای موتوری کوچک می‌ماند که استارت می‌زد تا روشن شود و نمی‌شد. بلند شدم. انگار چیزی درونم به هم ریخته بود و با کوچک‌ترین حرکتی از هم می‌پاشید. ناگهان احساس پوچی کردم. هیجان لحظه‌های گذشته فروکش کرد. در سینه‌ام دردی حس می‌کردم و پشت لبم دانه‌های عرق می‌جوشید و پوستِ عرق‌کرده‌ی شرمم می‌سوخت، و حالم را بد می‌کرد. انگار من بودم که خلوتم به هم ریخته بود، نه او. تجلی ایزدبانویی که شاهدش بودم، بی‌تردید و بی‌حرف پیش، اما آن تجلی ناگهان بسیار کوتاه شد. زیر نگاه حریص من خانم گریس از زن به شیطان بدل شد و بعد دوباره برگشت به حالتِ همان زن صرف. یک لحظه‌کانی گریس بود، زنِ آقای گریس، مادر بچه‌هایش، بعد شیء بی‌اراده‌ای برای ارضای نیازها، بُتی بی‌صورت و باستانی که به اسارتِ هوس‌های من در می‌آمد، پس از

آن ناگهان وامی داد و من احساس شرم و انزجار می کردم، شرم از خودم و چیزی که گم کرده بودم، برای او و نه کاری که کرده بود، برای آن چه بود. با ناله ای به پهلوی غلتید و خوابش برد. دیگر شیطانی و سوسه انگیز نبود؛ بلکه زنی صرف به شمار می آمد، زنی فانی.



با این همه آشفتگی که در من ایجاد شد، بعد فانی اش برایم اهمیت داشت، نه بعد روحی اش که هنوز برای من جاذبه داشت. هر چند برق آن کدر شده بود و در سایه ای از دست رفته ها به صورتی محو به چشم می آمد. خاطره ای زنده از زنی که روی علف ها دراز می کشید و حافظه ای من به حیات خود ادامه می داد. کدام زنده تر بود؛ زنی در حاشیه ی بوته زار خاطرات من، یا شیاری از خاک و باتلاق خشک شده که حالا فقط زمینی بود که دیگر اثری از او در آن به چشم نمی خورد؟ بی تردید برای دیگران در جاهای دیگر، تصویر متحرک است که در مومی خاطرات نقش بسته، اما نسخه ی آن ها با مال من فرق دارد و از تک تک آن ها متمایز است. بنابراین در ذهن بسیاری از افراد پراکنده و به هم ریخته است. دوام نمی آورد. نمی تواند دوام بیاورد. جاودان نیست. جنازه ای از خاطره ی دیگران درون خودمان حمل می کنیم، تا زمانی که جان از تن مان در برود، بعد نوبت ماست که مدتی در ذهن دیگران بمانیم و بعد نوبت آن ها برسد که بیفتند و بمیرند و تا نسل ها همین چرخه ادامه یابد. آنا را به یاد می آورم، دخترم کلر، من و آنا را به یاد می آورد و بعد کلر می رود و کسانی می آیند که او را به خاطر بسپارند و ما در ذهن آن ها نخواهیم بود و این پایان محتوم و انحلال ماست. درست است که چیزهایی می ماند،

عکس‌هایی رنگ‌ورو رفته، تکه‌ای مو، آثار انگشت در جایی، ذراتی که توی اتاق نفس کشیده‌ایم و نفس آخرمان را در آن اتاق بیرون داده‌ایم، اما هیچ‌کدام از این‌ها ما نیستیم، آن‌چه بوده‌ایم و هستیم، تنها غباری از خاکِ مرده‌ایم.

بچه که بودم خیلی ایمان داشتم. خدایی که می‌ستودم یه‌وَه بود، نه خدای مهربان عیسی. از خدا بسیار می‌ترسیدم. از غضب خداوندی می‌ترسیدم و سراغ گناه و نافرمانی نمی‌رفتم. در روزگار جوانی خیلی حواسم به گناه بود. حالا هم که بزرگ‌تر شده‌ام دقت می‌کنم. زمانی که برای اولین عشاء ربانی رفتم، یا درست بگویم موقعی که رفتم تا اولین اعتراف را پس از آن، به انجام برسانم، هر روز کشیشی به مدرسه‌ی دیر می‌آمد تا بچه‌های توبه‌کارِ نوخطِ کلاس‌مان را با ظرایف آیین مسیحیت آشنا کند.

کشیش لاغر و ترکه‌ای بود و متعصب که همیشه دهانش کف می‌کرد. یادم هست که به خصوص در یک صبح روز ماه مه موعظه‌ای مبسوط درباره‌ی نگاه‌های حرام کرد. بله، نگاه. همه‌ی انواع و اقسام گناهان را برای ما توضیح داده بود، هفت گناه کبیره و گناه‌های دیگر، گناه ترک اولی، گناه کبیره و صغیره و گناهانی که فقط اسقف می‌توانست شفاعت کند و ببخشد، اما یک گناه دیگر هم بود که چیزی درباره‌ی آن نشنیده بودم: گناه منفعل یا فکر گناه. پدر "فوم‌فلک" که چپ و راست قدم می‌زد، به طعنه می‌پرسید، آیا خیال می‌کنید گناه فقط آن است که به عملی منجر شود؟ نه جانم، از در به پنجره و از پنجره به در می‌رفت و می‌گفت نگاه همراه با نفرت، شهوت یا حسادت هم عین درست مثل عمل شهوت‌انگیز،

حسادت یا نفرت است و فرقی ندارد. فکر گناه هم حتی اگر گناهی بعد از آن انجام نشود، درست مثل خود گناه مجازات دارد. مگر خداوند نفرموده که نگاه حرام و دل زناکار دست مثل فرد زانی می ماند و همان تأثیر بد را بر روان آدمی می گذارد؟ حالا دیگر ما را به کلی فراموش می کرد که مثل دسته ای موش کوچولو به او خیره می شدیم و سر در نمی آوردیم چه می گوید. هر چند برای من و سایر همکلاسی هایم زنا، کاری بود که آدم بزرگ ها انجام می دادند. البته ناگفته نماند که من می دانستم و حتی در هفت سالگی، خبره بودم. خبرگی ام نه در عمل بلکه در دیدن صحنه هایی بود که در آن سن و سال نمی باید می دیدم و شاهد صحنه هایی بودم که برای من خوب نبود و شرمساری هم به دنبال آن می آمد. خوب منی که می دیدم پرونده ام سیاه است و نگاه کرده بودم و پرو پای خانم را دید زده بودم، وحشت کردم که مبادا در آن وضع یکی به صورتم چشم بدوزد و گناهم را لو بدهد: چشم چران. مایلز که میان سرخس ها سربه سر رُز و کلوئه می گذاشت، هنوز توی خواب و خیال واهی خود زیر درخت کاج غرق بود. اما آقای گریس، آیا از زیر لبه ی کلاه خودش مرا نگاه نمی کرد؟ طوری نشسته و ولو شده بود که گویی توی خودش فرو رفته، چانه اش را به سینه چسبانده و شکم پرمویش از شکاف پیراهنش پیدا بود. تمام آن عصر طولانی، که درخت کاج سایه ی خود را می گسترد و به سوی او می کشاند، از جای خود روی صندلی تاشو تکان نمی خورد، مگر برای پر کردن لیوان زرش، یا برداشتن چیزی برای خوردن. او را می بینم که یک نصفه ساندویچ گوشت خوک را لای انگشت ها گرفته و لقمه کرده و آن را توی دهان خود فرو می برد.

برای ما توی آن سن و سال، همه‌ی آدم بزرگ‌ها غیرقابل پیش‌بینی بودند؛ حتی یک جورهایی خل و چل، اما کارلو گریس یک رفتار خاص و تندخویی داشت. حواست که نبود، خفت می‌کرد. توی صندلی ولو می‌شد و روزنامه می‌خواند، شش دانگ حواسش به روزنامه، یک‌هو می‌دید که دستش مثل ماری از چنبره جسته، دراز می‌شد و گوش یا گیس کلوئه را می‌گرفت و می‌پیچاند و دادش را در می‌آورد، بی آن‌که یک کلمه حرف بزند، یا روزنامه‌اش را کنار بگذارد، انگار که دستش به فرمان خودش نبود و سر خود عمل می‌کرد. وسط حرفش ناگهان لال می‌شد، درست مثل مجسمه‌ای ساکت می‌ماند، دستی در هوا، چشم می‌دوخت به گوشه‌ای و انگار دردی توی کمرش پیچیده باشد، یا وسط همه‌می غوغایی دور که گویی فقط او می‌شنید، دست می‌انداخت گلوی یکی را می‌گرفت و از لای دندان‌های کلیدشده می‌خندید. پستچی را که کمی شیرین عقل بود، به حرف می‌گرفت و کلی با او قاتی می‌شد و درباره‌ی پیش‌بینی وضع هوا، یا نتیجه‌ی مسابقه‌ی فوتبال اختلاط می‌کرد. سر تکان می‌داد و متفکرانه با ریش خود ور می‌رفت، انگار حرف‌هایی که می‌شنید درّ و گوهر کلام بود و وقتی پیرمرد بازی خورده راه خود را می‌کشید و می‌رفت و برای خودش سوت می‌زد، آقای گریس برمی‌گشت به طرف ما و نیشش را باز می‌کرد و چشم و ابرو می‌آمد و سرش را سرخوشانه تکان می‌داد. هر چند همه‌ی هوش و حواس من حاصل زحمت دیگران است اما فکر می‌کنم از رفتار کارلو گریس بود که اول بار فهمیدم در حضور خدایان اساطیری یونان باستان هستم. با وجود همه‌ی بی‌اعتنایی‌ها و حضورش در عوالم دیگر، او بود که بر همه‌ی ما حکم می‌راند؛ رب‌النوع

خندان، پوزئیدون تابستان ما که همه‌ی اعمال و رفتار ما به اشارهی انگشت او و اراده‌اش بستگی داشت.

هنوز آن روزِ بارِ خاص و پذیرش به حضور و دعوت غیرمجاز به پایان نرسیده بود. خانم گریس روی حاشیه‌ی چمن‌زار دراز کشیده بود و به آرامی خُرخر می‌کرد، رخوتی روی بقیه‌ی جمع آن دره‌ی کوچک سایه می‌انداخت، گویی تور نامرئی خاری پهن می‌شد و وقتی یک نفر از همراهان در رخوت خواب فرو می‌رفت، بقیه هم دچار سستی می‌شدند. مایلز روی علف‌های کنار من دمر دراز کشیده بود و در جهت مخالف، چشم دوخته بود به رُز که پشت سرِ من در گوشه‌ای از زیرانداز نشسته بود و مثل همیشه، به نگاه خیره‌ی مایلز توجهی نداشت. کلوئه در سایه‌ی کاج، چیزی در دست داشت، صورتش را بالا گرفته و با دقت به چیزی چشم دوخته بود، یک پرنده شاید، یا به شبکه‌ی شاخه‌های درخت در زمینه‌ی آسمان و آن ابرهای سفیدی که از دریا راه خود را باز می‌کرد. با آن مخروط کاجی که توی دست داشت - حالا جدی میوه‌ی کاج بود؟ - چه محزون به فکر فرو رفته بود و با چه نگاه مسحوری به روشنایی آفتاب در بند شاخه‌های درخت دل سپرده بود. ناگهان او کانون توجه شد، نقطه‌ای که همه چیز به آن می‌رسید. او بود که همه‌ی طرح‌ها و سایه‌های دقیق و هنر و بی‌هنری برایش ترتیب یافت: آن پارچه‌ی سفید زیرانداز روی چشم، آن درخت صنوبر سبز و آبی، سرخس‌های سر توی هم برده و حتی ابرهای پاره‌پاره که در بالای آسمان آبی دریایی بیکران لنگر انداخته بود. نگاهی به خانم گریس انداختم که خواب بود؛ نگاهی اهانت‌بار. ناگهان دیگر بت بزرگ باستانی بی‌جانی بیش نبود، پیکره‌ی

افتاده‌ی ایزدبانویی که دیگر قبیله آن را نمی‌پرستید و بر تپه‌ی فضولات انداخته بود تا بازیچه‌ی پسر بچه‌های شیطان ده باشد که با تیر و کمان و نیزه و سنان به جانش ییفتند.

خانم گریس ناغافل بلند شد، گویی از تیر سرد نگاه من از خواب پریده بود. نشست و نگاهی به دور و بر خود انداخت و چشم تنگ کرد. نگاهی به لیوان خود انداخت و تعجب کرد که خالی است. قطره‌های شرابی که روی پیراهن سفیدش ریخته بود، به صورتی می‌زد. با نوک انگشت روی لکه را مالید و زبانش را بیرون آورد. دوباره به ما نگاه کرد. بعد از صاف کردن گلو گفت که باید گرگم به هوا بازی کنیم. همه نگاهش کردند. حتی آقای گریس. کلوئه از زیر درخت گفت: «من گرگم به هوا بازی نمی‌کنم.» خندید، خنده که نه، خرناسه و وقتی مادرش اصرار کرد و گفت که باید بازی کند، او را "بازی خراب کن" نامید. کلوئه بلند شد و آمد پشت سر پدرش ایستاد و دست گذاشت روی شانه‌ی او و چشم تنگ کرد که مادرش را نگاه کند و آقای گریس، خدای پیرمیز خندان، دست انداخت دور کمر او و بغلش کرد. خانم گریس برگشت به طرف من و گفت: «تو که بازی می‌کنی؟ نه؟ رز هم بازی می‌کند.»

بازی را مثل مجموعه‌ای تابلو زنده می‌بینم؛ لحظه‌های زنده‌ی پر از رنگ و همه‌اش حرکت. رز از کمر به بالا با پیراهن قرمز، سرش را بالا گرفته و موهای مشکی‌اش افشان است. مایلز پشت سر او می‌دود و شیرهی کاج را مثل رنگ جنگ روی پیشانی‌اش مالیده و سعی می‌کند از چنگ من در برود که دست می‌اندازم و او را می‌گیرم و فشار می‌دهم که صدای استخوان‌هایش در می‌آید. تصویر دیگر رز است که این بار روی

ماسه‌ها می‌دود و خانم گریس با خنده‌های بی‌اختیار سر به دنبال او می‌گذارد، دو حوری پابرنه‌ی ملازم "دیونیس" که یک لحظه در تنه و شاخه‌ی درختان کاج قاب می‌گیرم و پشت سرشان دریاست و آسمان کبود و یک دست که تا افق امتداد دارد. خانم گریس این‌جاست، وسط محوطه‌ی باز سرخس‌زار که زانو زده و منتظر دونده‌ی سرعت است که وقتی او را غافلگیر می‌کنم به جای آن که طبق قانون بازی فرار کند به اشاره مرا کنار خود می‌خواند و دست می‌اندازد دور گردنم و مرا محکم بغل می‌کند و صدای تپیدن قلب او را می‌شنوم و بوی شیر و سرکه‌اش را به مشام می‌کشم. دست می‌گذارد روی لبم و می‌گوید هیس. می‌لرزد و لرزه‌های خنده‌اش تمام تن او را می‌جنباند. از وقتی بچه بودم و مادرم مرا بغل می‌کرد، تا به حال به هیچ زنی این قدر نزدیک نشده بودم. اما به جای میل حالا حس ناهنجاری از ترس دارم. رز ما دو تا را پیدا می‌کند و داد می‌زند. خانم گریس دست دختر را می‌چسبد، تا مثلاً خودش را بالا بکشد، اما یک‌هو او را می‌کشد به زمین روی هر دومان ملغمه‌ای از دست و پا و موی افشان رز است و سه تایی نفس نفس زنان ولو می‌شویم، دراز می‌کشیم و پاهامان را به هم می‌چسبانیم و وسط سرخس‌ها به شکل ستاره در می‌آییم. ناگهان از جا می‌پریم، می‌ترسم خانم گریس، دل‌بند سابق، ناگهان دوباره از سر شیطننت آغوش بگشاید. دست را سایبان چشم می‌کند و لب‌خند سرد و نامهربان به من می‌زند. رز هم از جا می‌پرد و پیراهن خود را می‌تکاند، زیر لبی چیزی می‌پرانند که متوجه نمی‌شوم و می‌دود به طرف سرخس‌زار. خانم گریس شانه بالا می‌اندازد. می‌گوید: «حسود.» بعد به من می‌گوید که بروم و سیگار او را بیاورم. می‌گوید،

نمی‌داند چرا یک‌هو هوس سیگار کرده، می‌گوید جانش در می‌رود برای یک کام سیگار.



وقتی برگشتیم به وسط چمن‌ها و درخت‌های کاج، کلوئه و پدرش را ندیدیم. پس مانده‌های غذا روی زیرانداز سفید یک‌جورهایی نشان از تعمد داشت، انگار آن‌ها را پخش کرده بودند که پیامی به ما بدهند تا کشف رمز کنیم. خانم گریس با ترش‌رویی گفت: «نظافت را گذاشته‌اند برای ما.» مایلز از سرخس‌زار بیرون آمد، زانو زد و برگی را از روی زمین برداشت، با دو دست گرفت و در آن دمید و نفیری از نی درآورد و صبر کرد. درست به رب‌النوع گچی مزارع و گوسفندان شباهت داشت. آفتاب موی کاهی رنگ او را برق انداخته بود. لحظه‌ای بعد از دوردست جواب کلوئه رسید، سوتی تند و تیز که در روز تابستانی روبه پایان طنین‌انداز شد.



سر قضیه دیدن و دیده شدن باید بگویم که امروز صبح مثل خنگ‌ها در دستشویی به خودم خیره شدم. این روزها البته با تماشای خودم زیاد وقت‌گذرانی نمی‌کنم، دست‌کم نه بیش‌تر از آنچه لازم است. زمانی بود که خیلی خوشم می‌آمد خودم را در آینه ببینم، اما حالا دیگر اهمیتی نمی‌دهم. حالا دیگر از تصویری که ناگهان ظاهر می‌شود می‌رمم، تصویری که هیچ‌وقت انتظار نداشتم ببینم. با نقیضه‌ای از خودم که در آینه ظاهر می‌شد، تکان می‌خوردم، تصویری ژولیده و پریشان در صورتک هالوین که از لاستیک در آمده است. صورتی تیره که نشانی از آن تصویر

قدیمی که در ذهن داشتم، در خود ندارد. یک مشکل دیگر هم با آئینه پیش می‌آید. یعنی راستش را بخواهید مشکلات دیگری هم با آئینه دارم، اما سرشت آن‌ها ماوراءالطبیعه است. این یکی که از آن حرف می‌زنم، کلاً عملی است. به خاطر هیکل قناس من آئینه‌ی اصلاح را توی دستشویی برای من پایین‌تر می‌گذاشتند تا بتوانم صورتم را کامل ببینم. این اواخر وقتی خودم را توی آئینه می‌بینم، با آن حالت بهت‌زده و هراس خورده، دهان کج و ابروی کمانی، حس می‌کنم قیافه‌ام شبیه مردی حلق‌آویز است. اولین باری که به فکر افتادم ریش بگذارم، از سر تنبلی بود، اما بعد از سه یا چهار روز متوجه تهریش‌هایی شدم که رنگ خرمایی تیره داشت. حالا می‌دانم که چه‌طور کلر موسرخ می‌شود. هیچ‌کدام از آن موها شبیه موی سرم نبود و یک‌جورهایی به نقره‌ای می‌زد. این تهریش قرمز کم‌رنگ، به زبری سنباده با چشمان وقزده‌ام در می‌آمیخت و از من قیافه‌ای خنده‌دار هم‌چون مجرمان کمیک استریپ می‌ساخت؛ مجرمان خلاف سنگین که هنوز اعدام نشده‌اند، اما در صف اجرای احکام قرار دارند. در بنا گوشم که موی خاکستری کم‌پشت دارد رگه‌هایی از شکلاتی یا لکه‌های سرخ کبدی پیدا شده که خوب می‌دانم امکان دارد هر آن سلولی سرکش شود و کار دستم بدهد. می‌دانم که قرمز شدن صورتم خیلی سریع است. پوست صورتم در ناحیه‌ی بالای ابرو دمل‌های سرخی دارد که رگه‌های آن تا روی بینی‌ام نیز امتداد دارد. حتی گونه‌هایم نیز از آن در امان نمانده است. نسخه‌ی مقدس و بسیار ورق‌خورده‌ی فرهنگ پزشکی "بلک"، اثر دکتر "ویلیام ای. آر. تامسون"، انتشارات "آدام اند چارلز بلک" لندن، ویراست سیزدهم، با ۴۴۱ تصویر سیاه و سفید، یا

خاکستری و خاکستری تر و تصاویر چهاررنگ که هیچ وقت نمی تواند چین و چروک قلب مرا متوقف کند - می گوید "روزا آسه" اسم نوعی بیماری پوستی است که بر اثر تراکم مزمن اخلاط خونی در ناحیه ی فوقانی صورت به ایجاد توده های متراکم قرمز منجر می شود. پزشکان به آن التهاب پوستی هم می گویند که با مومی شدن و تصلب به حال دائمی در می آید و پزشک رزیدنت می گوید احتمالاً با بزرگ تر شدن غدد چربی (رک. پوست) همراه است که به تورم بینی معروف به "رینوفیما" منجر می شود. تکرار توده های متراکم... و تورم... عباراتی است که در کتاب دکتر تامسون به شکل تعدیل شده ای به کار می رود. نمی دانم آیا ایشان به منزل بیماران هم مراجعه می کنند یا نه. حتماً بر بالین بیمار از روش آرام بخش استفاده می کنند. پزشکان استعداد ذاتی شان بیش تر از آنی است که تصور می شود. "راجت" مؤلف "راجت تساروس" پزشکی بود که تحقیقات مفصلی درباره ی تب لازم و گاز خنده آور انجام داده و بی شک بیماران زیادی را نجات داده است. اما روزا آسه از آن بیماری هایی است که حالا حالا باید روی آن کار کنند.

وقتی صورتم را توی آینه می بینم، بالطبع یاد آخرین مطالعات "بونار" در آینه حمام در "لوبوسکه" می افتم که پس از مرگ زنش در سال های آخر جنگ بر روی خودش انجام می داد. منتقدین این تصویر را بی رحمانه می نامند و من نمی دانم چرا باید پای ترحم را وسط بکشند. واقع قضیه این است که تصویر من مرا یاد پرتره از خود "وان گوگ" می اندازد، نه آن تابلو معروف که سرش را بسته و کلاه درب و داغانی به سر دارد و پیپ می کشد، بلکه آن یکی، مال کارهای اولیه اش که در سال ۱۸۸۷ در پاریس

کشیده بود. سر برهنه است و پیراهن یقه بلند و کراوات آبی دارد و گوش‌هایش هم سالم است، انگار همین حالا از توی آب درآورده‌اند؛ پیشانی برآمده و بناگوش فرو رفته و صورت نحیف و تکیده از گرسنگی، یک‌بری نگاه می‌کند، خشمگین و دلخور است و البته بدتر از این را هم دارد.

امروز صبح وضع چشم‌هایم مرا نگران کرد، سفیدی‌اش که یک کاسه خون بود و پلک‌های پایین متورم و آویزان. متوجه می‌شوم که تقریباً مژه‌ای برایم نمانده؛ منی که مژگان بلند و ابریشمینی داشتم، رشک همه‌ی دختران عالم. روی پلک‌های بالایی‌ام گوشه‌ی چشم برجستگی قشنگی هست که فقط چون به زردی می‌زند، به نظرم عفونت کرده است. آن گل‌مژه‌ی گوشه‌ی چشم برای چیست؟ هیچ چیزی در چهره‌ی آدمی ثابت نمی‌ماند. تهرنگ گونه‌های سرخ و سفیدم که حالا به گونه‌ی انسان بیچاره شباهت دارد، سفیدتر از انعکاسِ لعابِ سفید لگن دستشویی است. این نور درخشش آفتاب پاییزی شمال نیست، بلکه بیش‌تر یادآور برق خشک و انعطاف‌ناپذیر آفتاب جنوب است. روی آینه‌ی جلو من می‌تابد و در دیوار گچی رنگ‌خورده جذب می‌شد و ظاهر استخوان ترک‌خورده سپیداج را به آن می‌بخشید. یک نقطه روی آن امتدادی در هر سوی کاسه‌ی دستشویی داشت، درست مثل توده‌ی سحابی. در نور سفید آن به لحظه‌ای در ساحل دوردست تن کشیدم، واقعی یا خیالی‌اش را نمی‌دانم، هر چند جزئیات آن به نظر خیال‌گونه می‌آمد. در ساحلِ آفتابی سنگ آبی بزرگی را در دست داشتم. سنگ خشک و گرم بود، به نظرم آن را به لبم چسباندم، گویی طعم شور دریاهاى عمیق و دور را می‌داد، جزایر

دوردست، مکان‌های گم‌شده، ساقه، برگ و اسکلت ماهی‌های ریز، همه و همه جلو چشمم می‌رقصید. موج‌های کوچک جلو پای من در لبه‌ی آب مشتاقانه از فاجعه‌ای باستان سخن می‌گویند، از فتح تروا و شاید هم از غرق آتلانتیس. همه‌اش شورمزه و براق. پشنگه‌های آب، مثل زنجیری نقره‌ای از نوک پارو شره می‌کند. کشتی سیاه را در دوردست می‌بینم که هر لحظه نزدیک می‌شود. من این‌جا هستم. صدای پری دریایی وار تو را می‌شنوم. آن‌جا هستم، تقریباً آن‌جا.



فصل دوم

همه‌ی اوقات خودمان را در دریا می‌گذرانیدیم؛ من و کلوئه و مایلز. آفتاب و باران نمی‌شناختیم و از آب دریا جدا نمی‌شدیم. صبح شنا، ظهر شنا، عصر شنا. صبح شنا می‌کردیم که دریا مثل سوپی غلیظ بود و شب شنا می‌کردیم که آب دریا مثل مخمل سیاهی بر بازوهای ما می‌رقصید. یک روز عصر توی آب بودیم که هوا توفانی شد و رعد و برق زد. یک شاخه‌ی آذرخش در نزدیکی ما به سطح آب خورد؛ آن‌قدر نزدیک که صدای ترق آن را شنیدیم و بوی هوای سوخته را حس کردیم. من شناگر قابل‌ی نبودم. دوقلوها از دوره‌ی کودکی به کلاس شنا رفته بودند و بدون زحمت مثل مقراضی تیز امواج را می‌شکافتند. آن‌چه از ظرافت و مهارت کم داشتم، در سایه‌ی بنیه‌ی قوی به دست آورده بودم. مسافت‌های طولانی را یک نفس می‌رفتم. هر حریفی را در کرال سینه شکست می‌دادم، تا آن‌که هم خودم از نفس می‌افتادم، هم حوصله‌ی تماشاگران سر می‌رفت.

در پایان یکی از این نمایش‌های شاد و سرمستی بود که متوجه علاقه‌ی کلوئه شدم، یا بهتر بگوییم در نگاه او به خودم تغییری دیدم. دم

غروب. فاصله‌ای حدود صد یا دویست متری را شنا کرده بودم؛ جایی بین دوردیف موج‌شکن بتنی که روزگاری به امید جلوگیری از تخریب ساحل به آب ریخته بودند و فایده‌ای هم نداشت. قطعه‌های بتنی خزه بسته در دو طرف موج‌شکن به چشم می‌خورد. از آب که بیرون آمدم متوجه شدم که کلوئه منتظر من ایستاده است. حوله را دور خود پیچیده بود و می‌لرزید. لب‌هایش کبود شده بود. با ترش‌رویی گفت: «نیازی به این همه خودنمایی نیست»، پیش از آن‌که جواب او را بدهم. چه جوابی؟ وقتی می‌دانستم حق دارد، زبانم کوتاه بود. مایلز از تپه‌های ماسه‌ای بالای سرمان جست و خیزکنان خود را به ما رساند و کلی ماسه به سر و روی ما پاشید و ناگهان در آن‌جا بود که تصویری دقیق و کامل از کلوئه جلو چشم من جان گرفت؛ درست مثل همان دفعه‌ی اولی که او را دیدم که هیجان‌زده از روی لبه‌ی صخره به آب پرید و وارد زندگی من شد. حوله‌ام را به دستم داد. ما سه تا تنها کسانی بودیم که توی ساحل دیده می‌شدیم. هوای مه‌گرفته و غبارآلود دم غروب به خاکستر نمور شباهت داشت. خودمان را می‌بینم که برمی‌گردیم و از شکاف وسط تپه‌ها به راهی می‌رویم که به جاده‌ی راه‌آهن می‌رسد. یک گوشه‌ی حوله‌ی کلوئه روی ماسه‌ها کشیده می‌شود. حوله را روی دوش انداخته‌ام و با موی خیس مثل سناتوری ریزنقش قدم می‌زنم. مایلز جلوتر از ما می‌دود. اما آن‌که کنار بندرگاه ایستاده، در هوای کلاغ پر بر لب آبی که روبه تیرگی دارد و مثل جانوری کمین کرده و پشت خم کرده، کیست؟ کدام روایت شب‌گونه‌ی من است که به تماشای ما ایستاده - آن‌ها - آن سه کودک که در هوای غروب تحلیل می‌روند و از راه دره به سمت جاده‌ی راه‌آهن می‌رسند؟

هنوز کلوئه را برای تان تعریف نکرده‌ام. به ظاهر تفاوتی بین ما دو تا نبود. او و من، در آن سن خیلی به هم شباهت داشتیم. حتی موی خیس او، که وقتی آب می‌خورد به رنگ گندم ساییده در می‌آمد، از موی من بلندتر نبود. موی سرش را پسرانه می‌زد با کاکلی که پسر بچه‌های همراه عروس روی پیشانی می‌ریختند. پیشانی بلندی داشت که سر جلو پنجره بونار را به یادم می‌آورد که با یک ظرف میوه و کتاب و پنجره‌ای، خود به تابلویی روی بوم می‌ماند که بر سه پایه‌ای استوار است. این تصویر زیاد به ذهن من می‌رسد. یک روز یکی از پسرهای بزرگ فیلد با طعنه به من گفت، چتری موی سر کلوئه معنی‌اش است که با خودش بازی می‌کند. معنی حرف او را نفهمیدم، اما اطمینان داشتم که کلوئه با خودش بازی نمی‌کند، به هیچ وجه. از بازی‌ها و سر به دنبال هم گذاشتن‌هایی که با برو بچه‌های دیگر در فیلد داشتیم، هم خیلی خوشش نمی‌آمد. یک بار وقتی به او گفتم که دخترهای هم‌سن و سال او در آلونک‌ها هنوز عروسک بازی می‌کنند، نگاهی تند و تیز به من انداخت و می‌خواست کلاه را بکند. اغلب هم‌سن و سال‌های خودش را خوار می‌شمرد. نه، کلوئه بازی نمی‌کرد. فقط با مایلز؛ آن هم اسمش بازی نبود.

پسری که آن حرف را درباره‌ی چتری‌های کلوئه زد می‌گفت او دندان‌های سبزی دارد. ناگهان او را می‌بینم، یک "جو" نامی است، هیکل تراشیده و یغوری دارد با گوش بل‌بلی و موهای سیخ. درست مثل همان موقع خیلی عصبانی شدم، اما حق با او بود. دفعه‌ی بعدی که کلوئه را دیدم، فرصتی دست داد تا از نزدیک به او نگاه کنم. ته‌رنگی از مینای دندان‌های پیشین او را دیدم که به سبزی می‌زد، اما سبزی دلنشینی بود؛

مثل نور سبزی که در لابه لای درختان پس از باران در هوا پخش می شود، یا سایه‌ی سبز زیر برگ ها که به سبزی سیب در انعکاس آب راکد می زند. سیب گفتم، یادم آمد، نفس او بوی سیب می داد. حیوان های کوچکی بودیم که هم دیگر را بو می کردیم. به خصوص من خیلی دوست داشتم که هر وقت فرصتی دست داد، رایحه‌ی تند پا و زانوی او را به مشام بکشم. باید اعتراف کنم، دخترتر و تمیزی نبود که بهداشت را مرتب رعایت کند. در کل هر چه پیش می رفتیم می دیدم که بوی خنک و بی مزه‌ی آهو بره می دهد؛ مثل بویی که از قوطی های حلبی خالی بیسکویت می آمد. نمی دانم آیا حالا هم این بیسکویت ها را به صورت فله ای می فروشند یا نه. دست های او، چشم هایش، ناخن های با دندان جویده اش. همه‌ی این ها را به یاد می آورم، خوب هم به یاد می آورم، اما پراکنده، نمی توانم همه را یک جا جمع کنم. خیلی سعی می کنم، اما هر چه زور می زنم نمی توانم او را درست آن طوری که مادرش را مجسم می کنم، در نظر بیاورم، یا حتی مایلز، یا آن جو گوش بل بلی فیلد. او جلو چشم خاطره‌ی من در فاصله‌ای ثابت پرپر می زند. همیشه جایی است که نمی توانم درست او را تشخیص دهم. با همان سرعتی که من به طرف او می روم، پس می نشیند. اما نمی دانم چرا هر چه بر سرعتم اضافه می کنم و به او نزدیک می شوم، نمی توانم به او برسم؟ حتی گاهی او را توی خیابان می بینم، یکی که شاید او باشد، با همان پیشانی بلند و موی رنگ باخته، همان بی پروایی و در عین حال تردید، با راه رفتن کفتری. اما همیشه جوان و کم سن و سال است، خیلی جوان. این رازی است که همان موقع هم مرا گیج می کرد و الان هم از آن سر در نمی آورم. آخر چه طور ممکن بود که

لحظه‌ای با من باشد و بعد نباشد؟ چگونه امکان داشت جای دیگری باشد؟ سر در نمی‌آوردم، نمی‌توانستم آن را هضم کنم. گاه در حضور من وهم و خیال صرف می‌شد، خاطره‌ای از من، رؤیایی از من، اما همه‌ی شواهد و قرائن حاکی از آن بود که حتی فراتر از من هم همان کله‌شقی و همان سرکشی خودش را دارد. آدم‌هایی که می‌روند و غیب می‌شوند. راز بزرگ همین بود، راز بزرگ‌تر، بزرگ‌ترین راز. من هم می‌توانستم بروم. بله، می‌توانستم بروم و انگار نه انگار که از اول حضور داشته‌ام، غیب شوم. فقط زندگی طولانی باعث شده بود به مرگ رغبتی نشان ندهم. درست مثل دکتر براون. یک روز آنا اواخر عمرش به من گفت: «صبوری کلمه‌ی غریبی است. باید بگویم به هیچ‌وجه احساس صبوری نمی‌کنم.»

زمانی صحبت خودم را از مادر به دختر منتقل کردم و چه علاقه‌ای به این قواره‌بندی قدیمی و از مدافتاده دارم، نمی‌توانم به یاد بیاورم. در آن پیک‌نیک لحظه‌هایی بود که با کلوئه زیر درخت کاج نشسته بودیم، اما واقعیت این است که ماجرای زیبایی شناسانه بود، تا شهوانی. هیچ چیز خاصی به یاد ندارم، نه با شرم و حیا دست در دست من گذاشت و نه زیر لبی اظهار عشق کرد. یعنی در واقع باید باشد، اما نبود. لابد بار اولی وجود داشت که دست هم‌دیگر را گرفتیم و اظهار عشق کردیم، ولی این نخستین بار در گذشته‌ای رنگ‌باخته و دور گم شده است. حتی آن شبی که دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد و از آب بیرون آمدم و او را دیدم که لب‌هایش از سرما کبود شده و انتظار مرا می‌کشد، از ترکش بی‌صدایی که عشق در سینه‌ی مستعد نوجوان ایجاد می‌کرد، غافل شدم. دیدم که از سرما می‌لرزید و متوجه شدم مدت زیادی منتظر بوده و وقتی حوله را

روی دنده‌های از سرما مور مور شده‌ام پیچید، فقط حسی از قدرشناسی در جانم زنده شد؛ گویی دم گرمی بر شعله‌ی درون تنم وزید و آن را شعله‌ور کرد، هر چند مختصر. با این حال استحاله‌ای که لازم بود، صورت گرفت، اگر نگوییم، قلبِ ماهیت نان و شرابِ عشای ربانی.

بوسه‌ای را به یاد می‌آورم. یکی از همان فراموش شده‌های فراوان. اولین بوسه بود یا نه، نمی‌دانم. آن موقع معنی و مفهوم خاصی داشت، اسباب سفر را فراهم می‌کرد و فشفشه و آتش‌بازی راه می‌انداخت. این یکی انجام شد - نه مبادله شده - نه، به وصال رسید، کلمه‌ی درست همین است. توی سینمای نرده‌دار، از خلال اشاراتی که در متن این صفحات مکرر پراکنده‌ام، معلوم می‌شود به همین منظور ساخته شده بود. ساختمانی انبارمانند و دنگال بود در محوطه‌ی خالی بین کلیف‌رود و ساحل. بامی شیروانی داشت و از پنجره خبری نبود. تنها دری که از بغل باز می‌شد و پرده‌های کلفت جلو آن، احتمالاً از چرم یا برزنت سنگین، که مانع تابش نور بیرون بر پرده می‌شد و دیر آمدگان و کسانی که وسط نمایش فیلم وارد می‌شدند به راحتی می‌آمدند داخل و مزاحمتی ایجاد نمی‌کردند. نور آفتاب هم در اواخر بعدازظهر از پشت زمین تنیس نفوذ نمی‌کرد. صندلی‌های سینما چوبی بود و پرده‌ی نمایش پارچه‌ی مربع نخ‌ی که با هر رطوبت یا خشکی تاب بر می‌داشت و تصویر اندام قهرمان‌ها را کج و معوج نشان می‌داد، یا دستِ تیرانداز نترس را می‌لرزاند. مالک سینما آقای "رکت" نامی بود، بلکه هم "ریکت". مرد خپل قدکوتاهی با پولیور "فیرآیل". دو پسر نوجوان خوش برو و رو هم داشت که به پدرشان کمک می‌کردند تا حرفه‌ی خانوادگی دوام بیاورد. فقط یک پروژکتور در

سینما بود که سروصدای زیادی راه می‌انداخت و راه به راه می‌کرد. مطمئن هستم که یک بار دود آن را دیدم که از اتاق آپاراتی می‌آمد. هر فیلمی را باید دست‌کم در دو حلقه می‌دیدیم. در بین تعویض حلقه‌ها آقای "آر" که در ضمن آپاراتچی هم بود، چراغ‌های سالن را روشن نمی‌کرد و مطمئن هستم که در این کار تعمدی داشت. علت سوء شهرت مشتری جلب‌کن تماشاخانه‌ی رکت یا ریکت هم همین بود. زوج‌های زیادی به آن می‌آمدند و حتی آن‌هایی که به سن قانونی نرسیده بودند، با استفاده از یکی دو دقیقه تاریکی دست به کار می‌شدند.

در آن بعدازظهر موصوف بارانی یک‌شنبه روز که این قضیه‌ی بوسه اتفاق افتاد، من و کلوئه روی نیمکت‌های جلو، نزدیک پرده نشسته بودیم و به نظر می‌رسید اشباح متحرک روی صحنه‌ی فیلم سیاه و سفید بر سرمان آوار می‌شوند. دست کلوئه در دست من بود و آن‌قدر در دست من ماند که حس نمی‌کردم دست اوست. وقتی صحنه‌های بریده‌بریده‌ی آخر حلقه قطع شد و پرده خالی ماند و مدتی طول کشید تا تاریک شود، توی تاریکی صدای کف و سوت و پا کوبیدن بلند شد و من و کلوئه هم‌زمان سرهامان را به هم نزدیک کردیم. چیزی نمی‌دیدیم. حس کردم که بی‌هیچ تلاشی به پرواز درآمده‌ایم و در آن تاریکی پرگشوده‌ایم. سروصدای دور و برمان را نمی‌شنیدم و فقط زمزمه‌هایی از همه‌ای دور دست طنین‌انداز بود. سرانجام با آهی صورت خود را کنار کشید و لرزه‌ای به جانم دوید. گویی مفتول داغ‌مذابی به درونم ریختند. بعد دوباره آقای ریکت، یا رکت، شاید هم راکت، آپارات را راه‌انداخت و سروصدای ملت را خواباند. پرده روشن شد و فیلم با تعلق‌تلق از دریچه‌ی آپارات

گذشت و بعد درست پیش از شروع فیلم سرو صدای خوردن باران بر بام شیروانی قطع شد.



خوشبختی در دوران کودکی تفاوت داشت. آن موقع صرف جمع‌آوری و کسب تجربه‌های تازه یا یافتن عواطف نو اهمیت داشت؛ درست مثل این‌که کاشی‌های سرامیک جلاخورده را کنار هم جمع کنی تا کوشک باشکوهی برای خود بسازی. دیرباوری هم، بخشی از خوشبختی بود، منظورم آن فروماندن در باورِ بخت و اقبال است. خوب این از من، که به ناگاه دختری در کنارم بود، دستِ کم به شکل مجازی کاری را کردم که بزرگ‌ترها می‌کردند، دست او را در دست گرفتم و بوس و کنار در تاریکی و وقتی فیلم تمام شد کنار ایستادم؛ انگار نه انگار و خیلی مؤدب گلو صاف کردم و پرده‌ی سنگین را کنار زدم تا او رد شود و در شامگاه باران‌خورده‌ی شهر پا به خیابان بگذارد. خودم بودم و در عین حال یکی دیگر، یکی کاملاً متفاوت، کاملاً تازه. پشت سر او در میان جمعیت خسته و بی‌حال که می‌رفتم و به طرف کافه استرند پا می‌کشیدم، سرانگشت‌هایم را به لب بردم. می‌خواستم بدانم لب‌هایم تغییری کرده‌اند یا نه. انتظار داشتم همه چیز تغییر کرده باشد؛ درست مثل خود روز، که خیس و باران‌خورده بود با ابرهای سنگین شکم داده. وقتی به سینما می‌رفتیم عصر بود و حالا شامگاه، آخرین شعاع‌های نور را با شن‌کش به آسمان می‌ریخت و قایق بادبانی سرخی در ساحل خلیج به سوی افق دوردست لنگر می‌کشید.

کافه. توی کافه. ما توی کافه.

شبی بود مثل آن شب، یک‌شنبه شبی که به این جا آمدم تا بمانم، بعد از

آن‌که آن‌ها از دنیا رفت. پاییز بود، اما نه، تابستان بود. آفتاب طلایی و سایه‌های هاشورخورده و بلند درختان سرو قطع شده همان بود و همان حس گل و بلبل و برق دریا برقرار بود. احساس سبکی می‌کردم. گویی شب با همه‌ی شرجی و رطوبت و ترحم مغالطه‌آمیزش مرا درک کرده و باراندوه را از دوش من برمی‌داشت. خانه‌مان، یا بهتر بگوییم خانه‌ام، که حالا از قرار، دیگر مایی در کار نبود و من بودم، هنوز به فروش نرفته بود. دلم نمی‌آمد آن را برای فروش بگذارم، گرچه بعد از مرگ آن‌ها یک لحظه هم توی آن خانه دوام نیاوردم. پس از فوت آن‌ها خانه خالی شد. فضایی دنگال که صدا توی آن می‌پیچید. دریا همان دریای آبی سیر بود. توی هوا انگار آزار موج می‌زد؛ مثل غرش سگ شکاری پیری که سر در نمی‌آورد بانوی محبوبش کجا رفته و از ارباب که مانده، دلخور است. آن‌ها اکراه داشت درباره‌ی بیماری‌اش با کسی حرفی بزنند. مردم بوهای برده بودند، اما تا آخرین مراحل مریضی که در نظر او یک بازی بود، کسی درست سر در نیاورد. حتی کلر هم درست نمی‌دانست که مادرش در آستانه‌ی مرگ قرار دارد. حالا که همه چیز تمام شده، ماجرای تازه آغاز شده بود؛ ماجرای ظریف جان به در بردن و زنده ماندن من.



دوشیزه واواسور از رسیدن من یک جورهایی با شرم و خجالت به هیجان آمد. دو کپه‌ی قرمز کاغذ کشی روی گونه‌های چروک خورده‌اش برق می‌زد. نگاهی کرد که از دلهره و شادی نهفته‌ای پر بود. دست‌ها را روی دامن خود به هم گره کرد و به زحمت توانست جلو خنده‌ی خود را بگیرد. در را که باز کرد سرهنگ بلانندن آن‌جا بود، پشت سر دوشیزه

واواسور با حرکت دست به شانهای خود می‌زد، اول یک شان و بعد شانهای دیگر. پاگونهای خود را می‌تکاند. معلوم بود که از دیدن من خلش تنگ شده است. به یک نظر فهمیدم. هر چه که باشد قبل از آمدن من پهلوان میدان او بود و حالا که من آمده بودم از شاه‌نشینی مرخص می‌شد. نگاه سودایی‌اش را به چانه‌ی من دوخته بود. با همه‌ی عصاقورت دادن و اهن و تلپ نظامی‌اش، قد کوتاهی داشت که به زور به چانه‌ی من می‌رسید. خودش را از تک و تا نینداخت و دست مرا گرفت و محکم و مردانه فشار داد و دربارهای هوا حرف زد تا نقش کهنه سرباز پیر را بازی کند. توی کوک او رفتم. یک جای کارش عیب داشت. خیلی شق ورق و زیادی باورپذیر بود. کفش‌های براق، کت فاستونی هریس با وصله‌های چرمی روی آرنج و سردست، جلیقه‌ی زرد قناری که آخر هفته‌ها به تن می‌کرد، همه و همه کمی زیادی به نظر می‌رسد. نگاه صاف و بی‌غل و غش هنرپیشه‌ای را داشت که سال‌های سال نقش خود را تمرین کرده است. شک دارم که صاحب منصب نظامی بوده باشد. لهجه‌ی بلفاستی خودش را با مهارت تمام پنهان می‌کند، اما دم خروس را نمی‌تواند پنهان کند. به هر حال چه دلیلی دارد که پنهان کند، مگر ترس و واهمه‌ای دارد؟ دوشیزه و اوواسور سرش را می‌آورد بیخ گوشم می‌گوید که به چشم خودش دیده که دو سه بار بُر خورده و یواشکی رفته به کلیسای روز یک‌شنبه تا در عشای ربانی شرکت کند. یک سرهنگ کاتولیک بچه‌ی بلفاست؟! رام، تا دلت بخواهد.

در بالکن دم پنجره‌ی تالار که روزگاری اتاق نشیمن بود، میزی برای چای خوردن آماده کرده بودند. اتاق همان‌طوری بود که یادم می‌آمد، یا



به نظر می‌رسید دست‌نخورده مانده باشد، برای آن‌که خاطرات همیشه می‌خواهند خود را با جاهایی که از گذشته به یاد می‌آورند، وفق دهند. میز همانی بود که خانم گریس آن روز گل‌های گلدانش را مرتب می‌کرد؛ همان روزی که سگ توپ را به دندان گرفته بود. همه چیز را با دقت چیده بودند، قوری نقره‌ای رنگ بزرگ با صافی دسته چینی فرداعلا، ظرف خامه عتیقه، گیره‌ی قند و دستمال سفره‌ی ابریشمی. دوشیزه واواسور تیپ ژاپنی زده بود، موی سرش را به صورت گوجه‌ای بسته و دو گل سر سیخی بزرگ از دو طرف به آن زده بود. مرا یاد آن نقاشی‌های الفیه شلفیه‌ی قرن هیجدهم ژاپنی می‌انداخت که توی آن‌ها خانم‌های چاق با صورت پف‌کرده مورد توجه آقایانی هستند که با نیش باز و فقره‌های خارج از اندازه نگاه‌شان می‌کنند.

حرف ادامه نیافت. دوشیزه واواسور هنوز بی‌رنگ و رو و عصبی بود و شکم سرهنگ قاروقور می‌کرد. آفتاب دم غروب از بوته‌زار بیرون مایل می‌تابید و چشم ما را می‌زد. حس می‌کردم که بچه‌ای دست و پا چلفتی و خلافت‌کار هستم که پدر و مادر به جان آمده‌اش او را فرستاده‌اند به ییلاق تا قوم و خویش‌های پیر مراقبش باشند. آیا خطایی فاحش مرتکب شده بودم؟ آیا باید عذری می‌تراشیدم و در می‌رفتم که شبی در مسافرخانه بمانم یا به خانه بروم و با خلوتی و دنگالی‌اش بسازم؟ خب، گفتم که باید خودم را می‌رساندم به این‌جا که خطا صورت بگیرد، که زننده باشد، که به قول آنا نامناسب باشد. کلر گفته بود: «مخت تکان خورده. توی آن خانه از تنهایی دق می‌کنی.» درآمدم که بهتر او، دست‌کم به تنهایی صاحب یک خانه‌ی درست و حسابی می‌شود. نگفتم، وقت تنگ است. گفتم: «خب

بیا پیش خودم، برای دوتایی مان هم جا هست!» با او زندگی کنم! جا برای دو نفر! از او تشکر کردم و گفتم نه، دلم می‌خواهد تنها باشم. نمی‌توانم تاب بیاورم و نگاه مهربان و دلسوزانه‌ی او را تحمل کنم، محبت دخترانه‌اش را که از آنا به ارث برده، سرش را یک‌بری می‌گیرد، چشم و ابرو می‌آید، چین به پیشانی می‌اندازد و دلوپس من می‌شود. دلوپسی را تحمل نمی‌کنم. اوقات تلخی می‌خواهم، ترش‌رویی و تحکم. حال آدمی را دارم که از دندان درد جان به سر شده، اما با همه‌ی درد، کرم دارد که زبانش را بکند توی حفره‌ی خالی کرم‌خورده‌ی دندان و آن را بازی بدهد. مشتی را در خیال می‌آورم که ناغافل از جایی مثل اجل معلق می‌آید توی صورتم، تقه‌ی خفه‌ی آن را حس می‌کنم و صدای شکستن استخوان بینی‌ام را می‌شنوم. هرچند فکرش مرا مختصری پکر می‌کند، اما احساس رضایت دارم. بعد از مراسم خاکسپاری که مردم به خانه آمدند تا به من تسلیت بگویند، طاقتم تمام شد، لیوان شرابی را در مشتم گرفتم و با چنان غیظی فشردم که خرد شد. دلم خنک شد. به خونی که از دستم شره می‌کرد نگاه کردم، انگار خون دشمنی دیرینه بود که به ضرب قداره‌ای از پا انداخته‌ام.

سرهنگ با اوقات تلخ گفت: «پس رفتی تو عالم هنر. مایه‌ای هم توش هست، لابد؟»

منظورش پول بود. دوشیزه و اواسور لب ورچید و اخم تندی کرد و سرش را به ملامت تکان داد. جویده جویده، زیر لبی گفت: «ایشان فقط درباره‌اش می‌نویسند.» لابد می‌ترسید حرف‌هایش را بشنوم.

جناب سرهنگ به سرعت او را نگاه کرد و بعد مرا و مثل خنگ‌ها سر

خم کرد. انتظار دارد همه چیز وارونه باشد، عادت کرده و کاری هم نمی‌شود کرد. چای که می‌خورد انگشت کوچکش سیخ می‌شود. انگشت کوچک دست دیگرش تخت چسبیده به کف دستش. یک جور مرض است، اما اسمش را فراموش کرده‌ام. به نظر می‌رسد که درد هم داشته باشد، اما خودش می‌گوید ندارد. با آن دست ژست می‌گیرد، مثل رهبر ارکستر سازهای بادی چوبی، که به اشاره‌اش ارکستر بنوازد یا صدای بلند گروه هم‌سرایان را بطلبد. مختصری لقوه هم دارد. فنجان را که به لب می‌برد، بارها به دندان‌هایش می‌خورد که از ظاهر خیلی سفید و مرتب آن‌ها برمی‌آید که دندان مصنوعی باشد. پوست صورت آفتاب‌خورده و پشت دست‌هایش قهوه‌ای و پرچین و چروک بود و برق می‌زد؛ درست مثل کاغذ زرورق گراف که برای بسته‌بندی جنس‌های بنجل استفاده می‌کردند. گفت: «فهمیدم.» اما معلوم بود که نفهمیده است.



یک روز "پیربونا" در سال ۱۸۹۳ زاغ سیاه دختری را چوب می‌زد که از تراموایی در پاریس پیاده شد. شیفته‌ی اندام ظریف و زیبایی ساده‌اش می‌شود. تا محل کارش او را تعقیب می‌کند؛ یک "پومپه فومبره"، که تمام روز در آن‌جا به مرواریددوزی برای دسته‌گل‌های مراسم تدفین مشغول بود. بنابراین از همان ابتدای کار، مرگ در بافت زندگی‌شان وارد شد. به سرعت بساط آشنایی را پهن کرد و با او روی هم ریخت. در دوران خوش، "بیه ایوک"، اوضاع بهتر بود و کارها درست انجام می‌شد. مدتی بعد کار خود را رها کرد و کارهای دیگر را هم. آمد سراغ بونا و با او زندگی کرد. به او گفت که اسمش "مارته دوملینی" است و شانزده سال

دارد. در واقع بونار متوجه ماجرا نشد، تا سی سال بعد که تصمیم به ازدواج گرفتند، معلوم شد که اسمش "ماریا بورسین" است و وقتی هم دیگر را بار اول دیده بودند، شانزده ساله نبود بلکه مثل خود بونار بیست و چهار پنج سالی داشت. با هم ماندند و زندگی کردند. به کم و زیاد هم ساختند، یا به کم، که در واقع آب می رفت و تا زمان مرگش در پنجاه سال بعد پوستی بود بر استخوان. "تادی ناتانسن" یکی از حامیان هنری بونار، در بازگویی خاطرات نقاش، با قلمی شیوا به مارتیهی ظریف و زیبا اشاره می کند و از نگاه هراسان پرنده وار و حرکات سرپنجه اش می نویسد. رازدار و حسود بود و به شدت احساس مالکیت می کرد و وسواس بیمارگونه ای داشت. مرتب خیال می کرد مریض شده است. در سال ۱۹۲۷ بونار در شهر کوچک و پرت افتاده ای به اسم "لاکانه" در جزایر قناری خانه ای خرید که همراه با مارتیه در آن می ماند و با گوشه گیری و حمله های عصبی او می ساخت تا آن که پانزده سال بعد مرد. مارتیه در "لوبوسکه" عادت داشت مدام به حمام برود و ساعت های متمادی در آن بماند و بونار همان جا او را نقاشی می کرد و آن مجموعه را حتی پس از مرگ او هم دنبال می کرد. مجموعه ی "باینوار" از شاهکارهای اوست. تابلو "برهنه در حمام با سگ" که در سال ۱۹۴۱ یعنی یک سال پیش از مرگ مارتیه شروع شده بود تا سال ۱۹۴۶ تکمیل نشد. در آن تابلو الهه ای سرو مرو گنده دراز کشیده در جهان شناور، بی زمان و رقیق به نمایش در می آید، که همان قدر مرده که زنده است. کنار او روی کاشی ها سگ قهوه ای ملوس او که به گمانم سگی شکاری است روی بالش خود یا آفتابی که از پنجره ای ناپیدا تابیده در خود پیچیده است. اتاق کوچکی که

پناهگاه اوست دور و برش جان می‌گیرد و رنگ‌های شادی دارد. پای چپ او به نظر می‌رسد که زیادی دراز شده، حمام را از حالت طبیعی‌اش خارج کرده و در بخش چپ تابلو انگار کف حمام و رآمده و لکه‌های آب به جنبش درآمده و موج برداشته است. همه چیز در حرکت است. حرکت در سکون و در آرامش آب. آدم صدای قطره‌ی آب، سر رفتن آن و آهی لرزان را می‌شنود. لکه‌ای نارنجی توی آب سمت راست کسی است که حمام می‌کند. شاید لکه‌ی خون باشد یا کبودی. دست راست او روی پایش قرار دارد و موقع برگشت روبه بالا ثبت شده و مرا یاد دست‌های آنا می‌اندازد که وقتی از دیدن آقای تاد برمی‌گشتیم، دست‌هایش را به حالت دعا باز کرد، انگار از کسی که در آن‌جا حضور نداشت، چیزی طلب می‌کرد.

آنای من هم وقتی مریض شد، مرتب به حمام می‌رفت و زیاد در حمام می‌ماند. می‌گفت حمام آرامش می‌کند. تمام آن پاییز و زمستان دوازده ماه مرگ تدریجی‌اش، خودمان را توی خانه‌ی کنار دریای خودمان حبس کردیم؛ درست مثل بونار و مارته‌ی او که در لو بوسکه می‌ماندند. هوا ملس بود. هوا که نه، تابستانی که جای خود را به تدریج و نامحسوس به آرامش مه‌آلودی می‌داد که می‌توانست هر فصلی باشد. آنا از رسیدن فصل بهار می‌ترسید. خودش می‌گفت حوصله‌ی آن همه کیا و بیا را ندارد. سکوتی سنگین و خواب‌گونه دور ما را می‌گرفت؛ نرم و غلیظ درست مثل دُرد. به حمام که می‌رفت در پاگرد طبقه‌ی اول، چنان بی‌سر و صدا می‌ماند که گاه وحشت برم می‌داشت. او را در خیال خود می‌دیدم که بی‌سر و صدا سُر خورده توی وان بزرگ چهارپایه‌دار قدیمی و سرش زیر آب رفته و

آخرین نفس‌هایش را توی آب می‌کشد. از پله‌ها می‌خزیدم پایین و روی پاگرد می‌ایستادم و بی‌آن‌که صدایی از خودم دریاورم، آویزان می‌ماندم. گویی خودم زیر آب رفته‌ام و گوش می‌ایستادم و ناامید از پشت در و دیوار به جست و جوی صدای حیات می‌پرداختم. گاه در گوشه‌ای چرکین از دلم، می‌خواستم تمام کند، هم برای خودم هم برای آن‌که خودش کم‌تر عذاب بکشد. بعد صدای لب‌پر شدن آبی را می‌شنیدم که گویی بر اثر حرکت او در وان ایجاد می‌شد، یا شلپ آبی که با دست دراز کردن برای برداشتن صابون یا حوله ایجاد می‌شد و خیالم راحت می‌شد و برمی‌گشتم به اتاق خودم و در را پشت سرم می‌بستم و سر میز می‌نشستم و به هوایی که روبه تاریکی می‌رفت، چشم می‌دوختم و سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم.

روزی به من گفت: «مکس بیچاره، دلم برایت می‌سوزد که مدام مجبوری جلو زبان خود را بگیری که چیزی نامربوط از دهانت بیرون نیاید.» آن موقع توی آسایشگاه بود، در اتاقی پرت در انتهای یال قدیمی که پنجره‌ای در کنج داشت، مشرف به چمن‌زاری زیبا و دسته‌ای درخت بلند پیر و بی‌قرار و به تعبیر من آزاردهنده. بهاری که از آن هراس داشت آمده و رفته بود و او تکیده‌تر از آنی بود که به اضطراب بهار پردازد. حالا تابستان گرم و شرجی و دم‌کرده از راه رسیده بود، آخرین تابستانی که می‌دید. گفتم: «سر در نمی‌آورم.»

گفت: «همین که می‌خواهی دلداری بدهی.»

آن روزها خیلی چیزهای عجیب و غریب می‌گفت. انگار توی این عالم نبود. جایی فراسوی من بود. حتی کلماتش معانی دیگری می‌داد و

تعبیرهای دیگری داشت. سرش را روی بالش تکان می‌داد و لبخند از صورت تکیده‌اش دور نمی‌شد. گونه‌های چال‌افتاده‌اش به پوستی بر استخوان رسیده بود و زیبایی هراس‌آوری به او می‌بخشید. می‌گفت: «دیگر حتی نمی‌توانی ذره‌ای از من دلخور باشی، یا مثل قدیم‌ها که دعوا می‌کردی از من بدت بیاید.» مدتی به بیرون نگاه کرد، به درخت‌ها و بعد برگشت روبه من، لبخندی زد و باز خندید و دست مرا نوازش کرد. گفت: «عیب ندارد. ناراحت نشو. من هم گاهی عصبانی می‌شدم. کفرم در می‌آمد. آدم بودیم دیگر.» آن موقع فقط از فعل ماضی استفاده می‌کرد. دوشیزه واواسور پرسید: «میل دارید اتاق‌تان را الان ببینید؟»

آخرین شعاع‌های آفتاب از پنجره‌ی روبه خلیج مثل خرده‌های شیشه توی ساختمانی آتش گرفته پر می‌شد توی اتاق. جناب سرهنگ با دلخوری به جلیقه‌ی زردش ماهوت پاک‌کن می‌کشید. چای شتک زده بود به آن. رنجیده به نظر می‌آمد. لابد یک حرفی به من زده بود و من گوش نمی‌کردم. دوشیزه واواسور توی سرسرا راه را نشان می‌داد. از همان لحظه آشفته‌حال بودم، لحظه‌ای که بنا بود بیایم و توی این خانه جا بگیرم، درست مثل این‌که چیزی از زندگی قبل را به تن کرده باشم؛ کلاهی که روزگاری مد بود، یک جفت کفش کهنه، کت و شلوار عروسی که بوی نفتالین می‌دهد و تنگ است و زیر بغل‌هایش جا نمی‌افتد، اما جیب‌هایش پر است از خاطره‌های تلخ و شیرین. حال را که هیچ به یاد نمی‌آوردم. کوتاه، باریک و نیمه‌تاریک است و با دیوارهایی تقسیم شده و پاراوان‌هایی که پایین‌شان طرح‌های باسمه‌ای و نقش برجسته کار کرده بودند که به نظر می‌آمد صد و خرده‌ای سال از آن گذشته باشد. یادم

نمی‌آید که این جا هال بوده باشد. فکر می‌کردم که در جلو باز می‌شود به... یادم نیست که کجا باز می‌شد. آشپزخانه؟ کیف در دست پشت سر دوشیزه و او اسور که می‌رفتم، درست مثل قاتل‌های خوش‌پوش و مبادی آداب فیلم‌های جنایی سیاه و سفید، به نظرم آمد که شکلِ خانه به ذهنم نمی‌رسد. انگار یک جوری مقاومت می‌کند. همه چیز خارج از قاعده به نظر می‌رسید. گوشه‌ها سر جایش نبود. پله‌ها تمیزتر شده بود، پاگردها خفه، پنجره‌ی مستراح برخلاف تصور من به جاده باز نمی‌شد، بلکه پشت به زمین‌های زراعی داده بود. حس هراس‌انگیزی به جانم ریخت و ترس را واقعی می‌دیدم. واقعیت تن‌آسایانه‌ای که به یاد می‌آوردم و همه چیز را به شکل اولیه‌اش برمی‌گرداندم. چیزی ارزشمند بین انگشتانم تحلیل می‌رفت و جاری می‌شد. آخرش چه آسان رها می‌کنم. گذشته، منظورم گذشته‌ی واقعی است، کم‌تر از آنی که تصور می‌کنیم اهمیت دارد. وقتی دوشیزه و او اسور مرا توی اتاقی که قرار بود اتاق من باشد، تنها گذاشت و رفت، کتم را درآوردم و روی دسته‌ی صندلی انداختم و هوای دم‌کرده و مانده‌ی اتاق سال‌ها متروک را به ریه‌هایم کشیدم و حس کردم سال‌ها در سفر بوده‌ام، مدتی بسیار طولانی و حالا سرانجام به مقصدی رسیده‌ام، بی‌آن‌که بدانم به آن وابسته بوده‌ام و باید در آن بمانم؛ چه، تنها جای ممکن است که برای من مانده و می‌توانم در آن پناه بگیرم.



سینه‌سرخ جلدِ من لحظه‌ای پیش به باغ آمد و ناگهان متوجه شدم که کک و مک‌های آوریل در آن روزی که توی حیاط دوینان دیدمش مرا یاد چه چیزی انداخت. پرنده مطابق معمول روی سومین شاخه‌ی بوته

می‌نشیند و با چشم ریز خود زمین را می‌کاود. سینه‌سرخ‌ها پرنده‌هایی
 ترس هستند و این یکی که هیچ. حتی وقتی "تیدل" از باغ همسایه آمد و
 لای علف‌ها پشت خم کرد، قیه کشید و بال گشود و سینه‌ی قرمز و
 نارنجی‌اش را باز کرد که مثلاً نشان دهد چه چیز دندان‌گیری می‌شود،
 حیف که گربه‌ی مسکین پر نداشت. پرنده را که دیدم، ناگهان برق دردی
 در خاطرم جست که پرنده همین اندازه بود که لانه‌اش در لابه‌لای
 شاخه‌های سروکوهی به تاراج رفت. پسر بچه‌ای شاد و سرخوش بودم. از
 آن‌هایی که دنبال پرنده می‌رفتند، نه، هیچ وقت دنبال پرنده‌ها نمی‌رفتم و
 اهل طبقه‌بندی و ردیابی و این حرف‌ها نبودم. این جور کارها در حوصله‌ی
 من نمی‌گنجید. نه سوادش را داشتم، نه علاقه‌اش را، به سابقه و
 رفتارهای‌شان هم اهمیتی نمی‌دادم. اما راحت لانه‌شان را پیدا می‌کردم،
 پنداری که توی ذاتم بود. بحث صبوری و هوشیاری و تیز و فرزی بود،
 به علاوه جَنَم این‌که با پرنده جور باشی و خودت را با آن یکی کنی.
 می‌رفتم رد لانه‌شان را می‌زدم. دانشمندی که حالا اسمش یادم نمی‌آید در
 فرضیه‌ای ادعا کرده یا ثابت کرده که امکان ندارد بنی‌بشری بتواند خود را
 مثلاً در مقام خفاش مجسم کند. این حرف او را به طور کلی قبول دارم، اما
 می‌توانم به او ثابت کنم که وقتی بچه بودم و بخشی از وجودم حیوانی بود،
 چنین ادعایی کم می‌آورد.

من بی‌رحم نبودم، پرنده‌ای را نمی‌کشتم و یادم نمی‌آید تخم آن‌ها را
 دزدیده باشم. مطلقاً. تنها چیزی که مرا به آن مسیر می‌کشاند، کنجکاوی
 بود و شوق و اشتیاق به درک رازهای سایر موجودات زنده.

آن‌چه همیشه برایم غریب بود تفاوت لانه و تخم پرنده بود. منظورم

تصادفی بودن اولی است، با هر شیوه و سبکی و کمال دومی در مرحله‌ی آغازین. تخم پرنده پیش از آن‌که تخم پرنده باشد، یک موجود کامل است. تعریف قائم به ذات برازنده‌ی آن است. از دیدن تخم پرنده‌ی شکسته - این حادثه‌ی غمبار - حالم گرفته می‌شد. لحظه‌ای که از آن حرف می‌زنم، از روی سهویکی را به لانه‌ی پرنده کشانده بودم. وسط شاخه و برگ‌های سرو کوهی بود؛ روی پرتگاهی با شیب تند در محوطه‌ای باز. وقتی به سمت آن می‌رفتم کاملاً توی چشم بودم و پرنده‌ی کرچ که چندین هفته مرا می‌دید، به ظاهر عادت کرده بود. چه پرنده‌ای بود نمی‌دانم. باسترک یا توکا؟ به هر حال پرنده‌ی به نسبت بزرگی بود. بعد یک روز که آمدم، دیدم از تخم‌ها خبری نیست. دو تا را برده بودند و سومی زیر بوته افتاده و شکسته بود. زرده‌ی درهم و پوست تخم پرنده و یکی دو لکه خون خشک شده، تنها چیزی بود که از آن باقی ماند. خیلی آه و زاری راه نینداختم. اطمینان دارم من هم مثل پسر بچه‌ی شیطان بعدی بازیگوشی می‌کردم، اما حالا هم آن سرو کوهی را می‌بینم و بوی خوش شکوفه‌هایش را حس می‌کنم. حالا ته‌رنگ کک و مک قهوه‌ای صورت افسرده‌ی آوریل را می‌بینم و لکه‌هایی که روی رکاب بینی‌اش پخش بود، جلو چشمم می‌رقصد. خاطره‌ی آن لحظه را نیم قرن تمام با خود حمل کرده‌ام، گویی بیرق و نشانه‌ی چیزی اساسی و ارزشمند و بازیافتنی بوده است. آنا روی تخت بیمارستان به پهلوتکیه داده و روی کف اتاق استفراغ می‌کرد. از پیشانی‌اش که به کف دستم چسبیده بود آتش می‌بارید. سرش مثل تخم شترمرغ پُر و شکننده بود.



توی کافه استرند هستم. همراه با کلوئه بعد از آن ماجرای به یادماندنی سینما. سر میزی فورمیکایی نشسته بودیم و نوشابه‌ی موردعلاقه‌ی خودمان را می‌نوشیدیم؛ یک لیوان خنک آب پرتقال با یک گلوله بستنی وانیلی که توی آن شناور بود. وقتی تمرکز می‌کنم به راحتی جلو چشم می‌آورم. به راستی آدم وقتی حافظه‌ی خوبی داشته باشد، می‌تواند زندگی‌اش را به یک‌باره مرور کند. میز ما نزدیک درِ باز بود و یک تکه آفتاب‌گل انداخته بود روی پای ما. گاه و بی‌گاه نسیمی از بیرون می‌وزید و گویی زمزمه‌ی ماسه‌های نرم کف کافه را بلند می‌کرد، یا خش‌خش کاغذ شیرینی. توی کافه خیلی آدم نبود، یکی دو پسر یا مرد جوان توی گوشه‌ای ته کافه ورق‌بازی می‌کردند. پشت پیشخان هم همسرِ صاحب کافه - زنی که خیلی هم بدک نبود - روی آرنج تکیه داده، و چشم به در دوخته بود. روپوش آبی کم‌رنگی به تن داشت و پیشبندی با حاشیه سفید گلدوزی بسته بود. اسمش چی بود؟ نه، هرچی فکر می‌کنم به یادم نمی‌آید، آن هم برای چه حافظه‌ای! خانم استرند، اسمش را می‌گذارم خانم استرند، حالا اگر اسم دیگری روی او نگذارم. یک جور خاصی می‌ایستاد. قشنگ یادمانده، خوش‌بینیه و چهارشانه، دستی کک و مک‌ی را دراز می‌کرد و دستی دیگر را مشت می‌کرد و به پشت صندوق فشار می‌داد. مخلوط بستنی و آب پرتقال‌مان با کف زردی تزئین شده بود و با نی کاغذی هورت می‌کشیدیم و از خجالت تو روی هم نگاه نمی‌کردیم. تا حدودی حس و حال غریبی داشتم؛ درست مثل ملحفه‌ای که روی تخت پهن شده، یا چادری بادی که روی کف خود وارفته است. راست ماجرا این است که حرکت توی سینما عملی غیرمنتظره بود. کلوئه پشت لبش موی ظریف

طلایی داشت. با نرمای لبم کرک آن را حس کردم. حالا دیگر لیوان من خالی شده بود و می‌ترسیدم صدای هورت آن درآید. زیرچشمی نگاه کردم و دستِ کلوئه را دیدم که روی میز دراز کرده و با دست دیگر لیوانِ خود را نگه داشته بود. انگشت‌های تپلی داشت که از بندهای اول تا نوک انگشت حالتی کشیده پیدا می‌کرد. متوجه شدم که درست مثل دست‌های مادرش است. رادیو خانم استرند آهنگ نرم و کشداری پخش می‌کرد که کلوئه هم با آن می‌خواند. آن موقع ترانه‌ها اهمیت زیادی داشتند. همه‌اش سوز و گداز و ناله و دوری از یار، دنگ و دنگی که خیال می‌کردیم عشق است. شب که توی کلبه‌مان دراز می‌کشیدم، آهنگ آن ترانه‌ها جان می‌گرفت و توی سرم طنین‌انداز می‌شد؛ ترانه‌های سوزناکی که بر بال نسیم از سالن‌های هتل ساحل یا هتل خلیج پرمی‌کشید و به دل می‌نشست. به یاد زوج‌هایی می‌افتادم که آن‌جا بودند، دخترهایی که لباس آبی یا سبز به تن داشتند و پسرهایی که موی سرشان را به عقب شانه کرده بودند با کت‌های اسپرت و کفش‌های پاشنه تخم‌مرغی در سالن نیمه‌تاریک گرم و خاک‌آلود می‌چرخیدند. عزیز دلم، بوسه‌های شب مهتابی!... فراتر از آن ساحل در تاریکی فرو می‌رود و ماسه‌های خنک آن زیر، گرمای روز را ذخیره می‌کند و امواج کف‌آلود سفید در ساحل روی هم می‌غلطد. انگار از درون روشن می‌شد و رازهای شب را برملا می‌کرد. کلوئه صورتش را به لبه‌ی لیوان نزدیک کرد. چتری‌هایش را رها کرده بود و گفت: «فیلم مُزخرفی بود.» موهای سرش مثل آفتابی که دم پای او افتاده، روشن بود... اما صبر کن، اشتباه است. نمی‌توانسته روز بوسه باشد. وقتی از سینما بیرون آمدیم، غروب بود. غروبِی بعد از باران و حالا

بعد از ظهر است و آفتابی ملایم و نسیمی دلنشین. مایلز کجاست؟ با ما به سینما آمده بود، پس کجا رفته است، اویی که هیچ وقت از کنار خواهرش دور نمی شد، مگر این که او را می راندند؟ واقعاً، خانم خاطره، همه ی تعریف ها را پس می گیرم، اگر خاطره خودش در کار نباشد، و الهه ی الهام دیگری دخالت می کرد، حرفم را پس می گیرم. کلوئه با ترش رویی گفت: «انگار کسی خبر نداشت که راهزنِ جاده ها، زن بوده.»

باز به دست او نگاه می کنم. دستی که لیوان را بلند کرده بود، سر خورد و رفت پایین و از پایه ی آن گرفت که نور سفید خالص در آن می شکست. دست دیگرش هم نی را خم کرد و به لب برد. آن را با شست و انگشت اشاره گرفته بود و سایه ی محور روی میز پرنده ای کاکل به سر را تداعی می کرد. باز یاد مادرش افتادم و این بار سوزشی در سینه ام حس کردم، انگار مفتول داغی را توی قلبم فرو بردند. آیا سوزش و عذاب گناه بود؟ خانم گریس چه می گفت و چه می کرد؟ اگر زاغ مرا چوب می زد و می دید که این جا سر میز نشسته ام و چشم دوخته ام به دخترش که مخلوط بستنی و آب میوه اش را با نی می مکد چه فکری می کرد؟ اما من اهمیتی نمی دادم. ته ته دلم کار از احساس گناه گذشته بود. به هر حال زندگی بالا و پایین دارد و هزار چهره که با بی رحمی از این شاخه به آن شاخه می پرد و کار عشق را همان اول خراب می کند.

خب، ظاهراً عاشق کلوئه شدم، دچار عشق می شدم، نه، شده بودم و کار از کار گذشته بود. آن حس اضطراب و سرخوشی، که همه ی عاشق های دنیا دارند. حسی که وقتی آدم عاشق می شود در جانش می دود. حتی توی این سن و سال می دانستم که همیشه عاشقی هست و

معشوقی و می دانستم من کدام هستم. آن هفته‌هایی که با کلوئه بودم کم و بیش دچار احساس حقارت می شدم. مرا به عنوان ملتمس بارگاهش می پذیرفت. آدم حسابم نمی کرد. حتی در بهترین حالت لطف و مرحمتی که نشان می داد، رگه‌هایی از بی‌اعتنایی داشت. این کم‌محلی‌های عمدی مرا آتش می زد، اما بدتر از آن مواردی بود که فکر می کردم عمدی نیست. می توانستم قبول کنم که مرا به عمد بیازارد و با آن کنار بیایم، اما به هیچ وجه حاضر نبودم بپذیرم که گاه در حضور او رنگ ببازم و دیده نشوم. گاهی که در سکوت خود غرق می شد و پا به میان می گذاشتم و صدایش می کردم، جا می خورد و در و دیوار و سقف و کنج را نگاه می کرد تا صدا را تشخیص دهد و تنها جایی که نگاه نمی کرد، جایی بود که من ایستاده بودم. آیا نشانه‌ی آزردن بی‌رحمانه بود یا لحظه‌های بی‌خبری صرف؟ شانه‌اش را می گرفتم و تکان می دادم که هی منم، این جا را نگاه کن، من، فقط من. اما مثل کیسه‌ی آردی و امی رفت و چشم‌هایش را لوچ می کرد و سرش را مثل عروسک پارچه‌ای رها می کرد. خنده‌ای جانانه سر می داد - مثل مایلز - و وقتی با حالت انزجار او را از خود دور می کردم، روی ماسه‌ها یا کاناپه ولو می شد و با دست و بال کج و کول تظاهر می کرد که مرده است.



چرا با تفاخر و تفرعن او می ساختم؟ من کسی نبودم که اجازه دهم تحقیرم کنند، هر که می خواهد باشد، یا کسانی که دوست‌شان داشتم؛ به خصوص کسانی که دوست‌شان داشتم. تحمل من در خصوص کلوئه، فکر می‌کنم به حس حمایت مربوط می‌شد که نسبت به او داشتم. الان

توضیح می‌دهم، جالب است، فکر می‌کنم که جالب است. یک جور عملیات کج‌دار و مریز در کار است. او کسی بود که انتخابش کرده بودم، یا انتخاب شده بود تا عشق خود را به پایش بریزم. می‌بایست به حد اعلا بی‌عیب و نقص باشد؛ چه از نظر روحی و چه در عمل. مقدر بود که او را از خودش و از عیب‌هایش مبرا کنم. این وظیفه برعهده من بود که عیب‌های او را رفع کنم، چون عیب او بود و خودش نمی‌توانست به اراده‌ی خودش عیب‌ها و آثار بد آن‌ها را رفع کند. نه تنها باید کاستی‌های او را جبران می‌کردم و نمی‌گذاشتم عواقب آن گریبانگیرش شود، بلکه نباید اجازه می‌دادم که بو ببرد و تا جایی که از دستم برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کردم. نه فقط خطای آشکار، بلکه نادانی، بی‌خبری، گنگی و امثال آن‌ها را هم باید می‌پوشاندم و اجازه‌ی تجلی نمی‌دادم. مثلاً این واقعیت که او در قلب من مکان دوم را داشت، و بعد از مادرش یا بقیه قرار می‌گرفت، او را در چشم من آسیب‌پذیر جلوه می‌داد. درست این بود که به دیر آمدن او اشاره‌ای نکنم و نگذارم بفهمد. اگر به راز من پی می‌برد، و می‌خورد و خود را سرزنش می‌کرد که چه ابلهی بوده که متوجه احساس من نسبت به مادرش نشده و حتی امکان داشت خود را فرودست‌تر از مادرش بیندارد و نباید چنین اتفاقی می‌افتاد.



گاهی که به نظر می‌رسید زیادی پیش رفته‌ام و خودم را خیلی خیرخواه نشان داده‌ام. سر و ته قضیه را جمع می‌کردم که می‌گفتم نگرانی و دلسوزی من برای کلوئه و عیب و ایرادهایش فقط به خاطر خودش نیست. احترام به نفس او اهمیتی کم‌تر از خودم داشت؛ هر چند دومی به اولی وابسته

بود. اگر با رگه‌ای از رفتار ابلهانه، یا عدم فراست حس خودش ملوکوک می‌شد، بالطبع من هم برداشتم از او تفاوت پیدا می‌کرد. پس نباید برخوردی پیش می‌آمد، یا روشنگری سفت و سختی صورت می‌گرفت و حقایق تلخ نباید به زبان می‌آمد. ایرادی نداشت که شانه‌اش را بگیرم و تکانش دهم تا سروصدای استخوان‌هایش درآید یا با انزجار پرتش کنم روی زمین، اما نمی‌توانستم بگویم که پیش از او مادرش را دوست داشتم، یا این‌که بوی بیسکویت مانده می‌دهد، یا جو بچه‌ی فیلد به سبزی دندان او اشاره کرده است. وقتی پشت سر هیکل عصا قورت داده‌ی او قدم می‌زدم، نگاه خیره‌ام به گیسک پشت گردن او می‌ماند و به چین و ترک مویی در چینی صاف پشت زانوی او نگاه می‌کردم، آن وقت احساس می‌کردم که درون خودم یک شیشه مایع بسیار ارزشمند و قابل انفجار حمل می‌کنم. هیچ حرکت ناگهانی نباید از من سر می‌زد. به هیچ وجه.



علت دیگری هم بود که باید او را آرام نگه می‌داشتم و نمی‌گذاشتم زیادی بداند و از سر من سر در بیاورد. تفاوت او همین‌جا بود. تجربه‌ی بیگانگی مطلق دیگران را برای اولین بار در وجود او حس می‌کردم. البته گفتن ندارد، اما بد نیست بگویم که برای اولین بار در وجود کلوئه بود که دنیا به شکل تمامیتی عینی تجلی یافت. نه پدرم، نه مادرم، نه معلم‌ها یا بچه‌های دیگر و نه حتی کانی گریس، هیچ‌کدام آن‌طور که کلوئه واقعی به نظر می‌آمد، واقعی نبودند. اگر او واقعی می‌شد، پس من هم ناگهان به واقعیت می‌پیوستم. تصور می‌کنم که او منشأ واقعی خودآگاهی من به حساب می‌آمد. پیش از آشنایی با او، اوضاع جور دیگری بود و من بخشی

از آن به حساب می‌آمدم، حالا من بودم در یک طرف و همه‌ی ما سوای من در طرف دیگر. اما این جا هم پیچیدگی و اعوجاج هست. در کردن و جدا کردن من از دنیا و باز کردن چشمانم به این جدایی، مرا از حضور در برابر همه‌ی اشیا، همه‌ی اشیا‌یی که مرا در برداشتند و تا آن موقع در میان‌شان می‌زیستم و کم و بیش بی‌اطلاع بودم، رهایی داد. قبلاً اسکان یافته بودم و در خانه‌ای به سر می‌بردم، حالا در فضای باز بودم بی‌سرپناهی و تا چشم کار می‌کرد سایبانی نمی‌دیدم. نمی‌دانستم که دیگر فرصتی دست نخواهد داد تا از آن دروازه‌ی تنگ و تاریک دوباره بگذرم و پا به درون بگذارم.

هیچ وقت نمی‌دانستم کی با او هستم، یا در دستان او چه رفتاری باید بروز دهم و فکر می‌کنم همین بخش بزرگی از علت توجه او به من بود. سرشت دون‌کیشوتی عشق هم همین جا نهفته است. یک روز که با هم در ساحل قدم می‌زدیم و لبِ آب دنبال گوش‌ماهی‌های صورتی خاصی می‌گشتیم که او برای گردنبندها لازم داشت، ناگهان ایستاد، برگشت و بی‌آن‌که توجهی به شناگران توی آب داشته باشد یا کسانی که برای گردش آمده و روی ماسه‌ها ولو بودند، یقه‌ی پیراهن مرا گرفت و کشید. مایلز پشت سرمان آن صدای خرخر معمول را درآورد. بعد با حرکتی که انگار عارش می‌آمد مرا به عقب هل داد و به راه خود ادامه داد و تندتند در ساحل پیش رفت. ماسه‌ها هر بار که موجی می‌شکست با صدایی باقی‌مانده‌ی موج را می‌مکیدند. نگران چشم به دوروبرم گرداندم. اگر مادرم آن دوروبر بود چه کار می‌کردم، یا خانم گریس یا حتی رز؟ اما کلوئه اهمیتی نمی‌داد. هنوز حرکت او یادم نرفته.

گاهی شیرم می‌کرد، اما اگر یخ او می‌گرفت، آزرده می‌شد. در یک صبح آرام و دلگیر که ابرهای باران‌زا در افق دوردست شکم داده بودند و آب دریا آرام و روشن بود، تا کمر توی آب ولرم بودم و می‌خواستم شیرجه بروم و اگر اجازه بدهد از زیر پای او شناکنان بروم که گاهی اجازه می‌داد. گفت: «بجنب، زود باش. تازه توی آب جیش کرده‌ام.»

نتوانستم، اما وقتی شیرم کرد و گفت که آقازاده‌ای مشتاق هستم، زیر آبی رفتم. اما وقتی بیرون آمدم، گفت که حالش از من به هم می‌خورد و تا چانه رفت توی آب و به آرامی شنا کرد و رفت.

گاه دمدمی مزاج بود و یک‌هو جوش می‌آورد و خشونت به خرج می‌داد. یک روز بارانی را به یاد می‌آورم که با هم توی اتاق نشیمن خانه‌ی سدارها بودیم. هوای اتاق سوز مرطوبی داشت. بوی دوده هم می‌آمد. کلوئه از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف پنجره می‌رفت که از روی کاناپه بلند شدم و به طرف او رفتم. فکر می‌کنم می‌خواستم او را بگیرم. تا رفتم جلو، دستش را بالا آورد و چنان کشیده‌ای خواباند بیخ گوشم که برق از چشم‌هایم پرید. ضربه‌اش چنان محکم و سریع و برق‌آسا بود که یخ کردم. انگار ضربه‌اش جان داشت. صدای پژواکِ آن در اتاق پیچید. یک لحظه مات ایستادیم. صورتم می‌گداخت. او پس نشست و خندید، لب و لوجه‌اش را جمع کرد و با ترش‌رویی چیزی از روی میز برداشت و آن را نگاه کرد.

یک روز کنار ساحل گیر داد به یک بچه شهری که اذیتش کند. بعد از ظهر پرباد دلگیری بود و آخرهای تعطیلی تابستان که عطر پاییز در هوا موج می‌زد و کلوئه خسته بود و سرِ بدجنسی داشت. بچه شهری

جوانک رنگ‌پریده‌ی لرزانی بود که مایو سیاه‌گشادی به تن داشت با عضلات برجسته‌ای که از سرمای آب رنگ‌باخته بود. او را توی سه‌کنج گیر انداختیم تا نتواند تکان بخورد. از دوقلوها بلندتر بود، اما به من نمی‌رسید. برای این‌که جلو دوستم کم‌نیاورم، محکم خواباندم تخت سینه‌اش و افتاد روی سنگ خزه‌بسته، کلوئه جلو او درآمد و از لای دندان غرید که اسمش چیست و پرای چی به آن محل آمده. با خاطر رنجیده نگاهش کرد و سر در نمی‌آورد، چه گناهی دارد و چرا او را یقه کرده‌اند، یا از جان او چه می‌خواهند که راستش خود ما هم نمی‌دانستیم. کلوئه داد زد: «خوب، بفرما، گوش می‌کنیم». دست به کمر زده بود و با پا روی ماسه‌ها می‌کوبید. جوانک خندید. بیش‌تر دست‌پاچه شده بود تا این‌که از او بترسد. گفت که آمده تا یک روز همراه مامانش خوش بگذرانند. کلوئه گفت: «آها، پس مامان تو؟»

انگار علامت می‌داد و زیر لبی حرف می‌زد که مایلز جلو آمد و با کف دست محکم به سر او کوبید. صدای محکمی داد. کلوئه با صدای تیزی گفت: «یادت باشد دفعه‌ی دیگر برای ما زرنگ‌بازی در نیآوری. شیرفهم شد؟» بچه شهری نُثر مثل گوسفند سرش را پایین انداخت و دست گذاشت روی صورت خودش و آن را مالید. نمی‌دانست چرا کتک خورده است. لحظه‌ای سکوت افتاد. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. هیچ اتفاقی نیفتاد. بچه شهری فقط شانه بالا انداخت و تلوتلوخوران رفت. هنوز با دست صورتش را می‌مالید. کلوئه برگشت و نگاهی غضب‌آلود به من انداخت. مایلز اما، فقط خندید.

آن‌چه از این حادثه در ذهن من ماند - نه نگاه غضب‌آلود کلوئه و نه

خنده‌ی نخودی مایلز - بلکه نگاهی بود که بچه شهری به من انداخت و دلشکسته گذشت و رفت. مرا می‌شناخت. می‌دانست که من هم بچه شهری هستم؛ درست مثل خودش، هر قیافه‌ای هم می‌گرفتم مهم نبود. اگر در آن نگاه همه‌ی تقصیرها گردن من می‌افتاد و به خیانت متهم می‌شدم و خشمی که جانب غریبه‌ها را گرفته‌ام، باکی نبود، باکم از این بود که حریف از من قدردانی کند، حتی اگر باکم رویی. نه، آن‌چه مرا به هم می‌ریخت، حالت تسلیم و رضای توی نگاهش بود، گوسفندی که بر بدعهدی من چشم می‌پوشید. دل توی دلم نبود که دنبال او بدم، دستی به گل و گوش او بکشم، نه که عذرخواهی کنم یا برای رفتار خودم توجیه و بهانه بتراشم که باعث سرافکندگی‌اش شده‌ام، نه، برای آن‌که نگاه دیگر را پس بگیرد، یا خاطره‌ی آن را از چشمان او پاک کنم. هیچ نمی‌توانستم تحمل کنم که آن‌طور معروف شوم و شهرتی که برایم می‌آورد، خوب نبود. بهتر از آن بود که خودم را می‌شناختم. بدتر.

همیشه از عکس گرفتن بدم می‌آمد، بدتر از آن موقعی که آنا عکس مرا می‌انداخت. می‌دانم که خیلی غریب است، اما وقتی پشت دوربین قرار می‌گرفت، انگار کور می‌شد، چیزی توی چشم او می‌مرد، روشنائی و سوی آن می‌رفت. انگار توی چشمی دوربین نگاه نمی‌کرد تا سوزهی عکاسی‌اش را ببیند، گویی دنبال خودش بود، به درون خودش نگاه می‌کرد تا چشم‌انداز یا نقطه‌نظری را انتخاب کند. دوربین را که جلو چشم می‌آورد سرش را می‌دزدید و کنار می‌آورد و لحظه‌ای چشم می‌دوخت بی‌آن‌که توی عدسی نگاه کند. انگار می‌خواست ویژگی‌هایی را با خط بریل بخواند که در فاصله‌ای دور نوشته شده بود. وقتی شاتر را فشار

می داد، گویی بی اهمیت ترین کار دنیا را انجام می داد، آرام کردن دستگاه. آن اوایل در مجموع جوان و بی تجربه بودم و می گذاشتم که عکس مرا بگیرد و به مناسبت های مختلف جلو دوربین بنشاند. نتیجه خامی بود و خامدستی حیرت آور. در آن پنج شش عکس سیاه و سفید نیم تنه که از من گرفته بود، به نظرم زیادی شق ورق بودم؛ شق ورق تر از آن که به خودم برسم و دستی به سر و گوش خودم بکشم. جوان بودم و صاف و خوش پوش، قیافه ام هم بد نبود، اما توی آن عکس ها عین هیولا افتاده بودم. بیچاره او که تقصیری نداشت، من بدعکس بودم، آن هایی که عکس ها را می دیدند می گفتند جذاب تر شده ای. البته هیچ هم جذاب تر نشده بودم. توی آن عکس ها به نظر می رسید که یک لحظه در حالت فرار و فریاد آی دزد آی دزد، افتاده ام. توی آن عکس ها حالت کسی را داشتم که می ترسید به جنایتی متهم شود که می داند مرتکب شده، اما درست به یاد نمی آورد که هیچ، به دنبال توجیه و تفسیر و بهانه تراشی هم هست. چه لبخند کشکی به لب دارم؛ لبخند زورکی، کاملاً زورکی. دوربین را روی صورت بشاش و تر و تازه ی جوانی تنظیم می کرد، اما عکس های حاصل مثل عکس متهمان جنایت بود، فقط یک شماره زیر عکس کم داشت.



هدیه ی مخصوص او بود، تاریخ مصرف گذشته، چشم از کار افتاده. به عکس هایی فکر می کنم که توی بیمارستان می گرفت، آخرهای کار، اول سرازیری، آن موقعی که هنوز نای سرپا ایستادن داشت و بدون کمک دیگران از تخت پایین می آمد. کلر را فرستاد که بگردد و دوربین او را پیدا کند. سال ها بود که از آن استفاده نمی کرد. این حس بازگشت به گذشته را

به فال بد گرفتم. به نظرم آزاردهنده می‌آمد، هر چند علت را نمی‌دانم، اما به کلر گفتم که دوربین را بیاورد، نه به من و خب به همین علت قرار گذاشتم که نشنوم. معنی این مخفی‌کاری و قایم باشک چه بود؟ کلر بعدها که با استفاده از تعطیلات دانشگاهی در سفری کوتاه از فرانسه، کشور پست و دهاتی‌ها، برگشت و مادر خود را خیلی مریض و از پا افتاده یافت، از دست من عصبانی شد که او را خبر نکرده‌ام. به او نگفتم که آنا خودش نمی‌خواست او به خانه برگردد. این هم از عجایب بود، آخر آن دو در گذشته خیلی صمیمی و نزدیک بودند. حسودی‌ام می‌شد؟ بله، یک کمی، یعنی راستش را بخواهید بیش‌تر از یک کمی.

خب، می‌دانم که انتظار زیادی از دخترم داشتم. انتظاری که داشتم از دخترم بود، دختر خودم، البته چاشنی خودخواهی هم قاتی آن انتظار بود. از بچه‌ای که به هنر علاقه داشت، اما اطلاعاتش کم بود نباید زیاد انتظار داشته باشم. کاری را می‌کند که من نتوانستم و محقق بزرگی می‌شود، اگر حرفی داشته باشم همین است و دارم. مادرش برای او پولی به ارث گذاشته، اما کافی نیست. مرغ تخم طلا منم که هزینه‌هایش را تأمین می‌کنم.

به طور تصادفی متوجه شدم که کلر دوربین عکاسی را از خانه بیرون می‌برد و قاچاقی. قرار بود آن را بی‌دردسر تحویل دهد، اما کلر دست و پا چلفتی‌تر از آنی بود که بتواند بی‌دردسر این کار را بکند. چرا باید دوربین آوردن یک راز باشد؟! او هم چیزی بیش از من نمی‌دانست. آنا همیشه کوچک‌ترین مسائل را هم پیچیده و اسرارآمیز می‌کرد. فکر می‌کنم علت آن تأثیر پدرش و زندگی پرسروصدای آن دو با هم بود. جنبه‌های

کودکانه‌ای داشت. مثل بچه لج می‌کرد و از کوچک‌ترین مخالفتی برمی‌آشت. می‌توانم حرف بزنم، می‌دانم. فکر می‌کنم هر دو ما تنها بچه‌های خانواده بودیم. عجیب به نظر می‌رسد. یعنی هر دو ما تک‌فرزند خانواده بودیم. همین هم غریب است. مگر من مخالف هنرمند شدن او هستم؟ البته اگر عکس انداختن را هنر بدانیم! در واقع من توجه چندانی به عکس‌های او نداشتم، بنابراین علتی نمی‌دیدم که او خیال کند دورین را از دست او درمی‌آورم. خیلی عجیب بود.

به هر حال یکی دو روز بعد از آن که کلر را با دورین دیدم، از بیمارستان تلفن کردند و خبر دادند زنم عکس مریض‌های دیگر را می‌گیرد و عده‌ای شکایت کرده‌اند. جلو میز رئیس بیمارستان که ایستاده بودم، از رفتار آنا خجالت کشیدم و احساس پسر بچه‌ای را داشتم که به علت رفتار غلط و شیطنت‌های پسر بچه‌ای دیگر جلو میز مدیر ایستاده و حساب پس می‌دهد. ظاهراً آنا توی بخش دوره افتاده بود و پابرنه با روبوش بیمارستان می‌چرخید، در حالی که سرم خود را هم به همراه خود می‌کشاند و سراغ بیمارانی که وضع‌شان خیلی خراب بود می‌رفت و کنار تخت‌شان می‌ایستاد و دورین لیکا را در می‌آورد تا عکس بگیرد. یکی دو تا از پرستارها دیدند و دستور دادند که به اتاق خود برگردد.

مرا که دید با دلخوری پرسید: «گفتند کی شکایت کرده؟»

— مریض‌ها نبودند، فقط اقوام و آشنایان آن‌ها.

به من گفت که فیلم‌ها را برای ظهور پیش دوست او "سرج" ببرم. دوستش سرج که به احتمال زیاد در روزگار گذشته چیزی فراتر از دوست بوده، مرد گردن‌کلفت چهارشانه و سبیلویی است که موی بلند و لخت و

سیاهش را با کف دست‌های قلبه‌اش از روی پیشانی پس می‌زند. عکاسخانه‌اش در طبقه‌ی بالای یکی از ساختمان‌های بلند و باریک قدیمی خیابان "شید"، در کنار رودخانه است. عکس‌های مد می‌گیرد و می‌گویند با مدل‌هایش می‌خوابد. می‌گوید پناهنده‌ای است که از جایی آمده و با لهجه‌ای نوک زبانی حرف می‌زند و دخترها در مقابل او نمی‌توانند مقاومت کنند. از اسم خانوادگی استفاده نمی‌کند، خود سرج هم فکر می‌کنم یک اسم مستعار باشد. "نوم ذو آپاریل". از آن آدم‌هایی است که از قدیم می‌شناختیم؛ من و آنا، آن قدیم‌ها که تازه شروع کرده بودیم. حالا که فکرش را می‌کنم، نمی‌دانم چه طور او را تحمل می‌کردم. هیچ چیز بدتر از آن نیست که به دنیای پست و فرومایه‌ی یکی وارد شوی، دنیای سابق یکی.

نمی‌دانم سرج توی رفتار من چی دیده بود که مرتب لودگی می‌کرد و یک‌ریز جوک‌های بی‌مزه می‌گفت، که فکر می‌کنم مقدمه‌ای برای خندیدن به ریش من بود، بی‌آن‌که بخواهد نشان دهد. وقتی برگشتم که عکس‌ها را تحویل بگیرم، وسط شلوغی و بی‌نظمی دیدنی عکاسخانه دنبال آن‌ها می‌گشت. از بی‌نظمی‌اش که ویران‌ترین حرفه‌ای او بود، خیلی تعجب نمی‌کردم. با آن پاهای نحیف و بی‌تناسب با هیکل گنده‌اش، توی مغازه می‌چرخید. از ماگ بزرگی که انگار ته نداشت قهوه هورت می‌کشید و سر برمی‌گرداند از روی شانه با من حرف می‌زد. قهوه یکی دیگر از نشانه‌های اوست در کنار موی بلند و پیراهن سفید بی‌یقه‌ی گشاد تولستوی که خیلی دوست داشت. پرسید: «آنی خوشگل ما چه طور است؟» یک‌بری نگاهم کرد و خندید. همیشه او را آنی صدا می‌کرد؛ که

هیچ کس دیگری نمی کرد. فکر می کنم نباید به خیالاتم میدان بدهم که روزگاری شاید اسم عشق قدیمی اش بوده است. خبر بیماری اش را به او نگفته بودم. چرا باید این کار را می کردم؟ وسط آشفته بازارِ میزِ بزرگی که میز کارش بود، دنبال کاغذها و فیلم ها می گشت. بوی ترشیدگی سرکه ای مایع ظهور و ثبوت که از تاریکخانه بلند می شد، چشم ها و مشام را می آزد. زیر لبی درآمد که «چه خبر از آنی؟» و خنده ی دیگری تحویل من داد. خودم را دیدم که جوش آورده ام و با نعره ای به سمت او رفته ام و با کله از پنجره پرتش کرده ام پایین، کفِ سنگفرش خیابان. شیشه ی پیروزی کشید و پاکت بزرگی در دست به طرف من آمد، اما وقتی دست دراز کردم که بگیرم، آن را پس کشید و رفت تو نخ من. سرش را یک بری گرفت و چشم های تنگ خروسی اش را به من دوخت. در حالی که پاکت را توی یک دست گرفته بود و با دست دیگرش خودش را باد می زد، گفت: «این عکس هایی که گرفته عکس است، ها.» خورشید تابستانی از شیشه ی نورگیر بالای سرمان صاف می تایید روی میز کار او و کاغذهای عکاسی را با برق سفید داغ نقره ای می کرد. سرج سرش را تکان داد و بی صدا از لب های غنچه ای اش سوتی زد: «چه عکس هایی!»

آنا روی تخت بیمارستان دست دراز کرد و با بازیگوشی بی آن که حرفی بزند، پاکت را از دست من قاپید. اتاق گرم و دم کرده بود و روی پیشانی و پشت لب او لایه ای عرق برق می زد. موهای ریخته اش دوباره درآمده و وضع رقت باری دارد، انگار می داند که مدت زیادی به آن نیاز نخواهد داشت؛ خیلی اش ریخته، تکه تکه درآمده، بیمارگونه، مثل مرغ تو لک رفته و کرک زبان خورده ی گربه. لب تخت می نشینم و او را تماشا

می‌کنم که با انگشت‌های لرزان در پاکت را پاره می‌کند. توی اتاق‌های بیمارستان چه سری هست که با وجود همه‌ی مسائل این قدر اغواکننده می‌نماید؟ مثل اتاقِ هتل نیست. اتاق‌های هتل، حتی بهترین‌شان، بی‌نشان است. توی آن‌ها چیزی نیست که به مهمان اهمیتی بدهد، نه تخت، نه یخچال مینی‌بار، نه حتی میز اتویی که به حالت خبردار پشت به دیوار چسبانده شده باشد. به رغم همه‌ی تلاش و زحمت معماران، طراحان و مدیران، اتاق‌های هتل‌ها همیشه با بی‌صبری انتظار دارد که ما مسافران برویم، اتاق‌های بیمارستان برعکس، از ما می‌خواهد که بمانیم و قانع باشیم. راهنمایی‌های آرام‌بخش پرستارها، دیوارهای رنگ ملایم کرمی، کفپوش‌های پلاستیکی، کاسه‌ی دستشویی کوچک گوشه‌ی اتاق با حوله سنگین روی ریلِ جاحوله‌ای و تخت با چرخ و دنده‌ها و اهرم که به اسباب‌بازی کودکان شبیه بود و می‌شد روی آن بخوابی و خواب بینی، مراقبت باشند، تر و خشک کنند و هیچ‌وقت نمیری، هیچ‌وقت نمیری. ساکت و صامت تو فکر بودم که یکی اجاره کنم، اتاقی توی بیمارستان، بله، و توی آن کار کنم، زندگی کنم و الی آخر. ملایمت آن بی‌نظیر خواهد بود. صبح زود با خوشرویی بیدارت می‌کنند، غذای سر وقت با نظم آهنی، تخت را مرتب می‌کنند و ملحفه را می‌زنند زیر، همه‌ی گروه پزشکی و معالج آماده می‌ایستند تا اگر شرایط اضطراری پیش آمد، آن را رفع کنند. بلی، می‌توانم این‌جا بمانم، توی یکی از این سلول‌های سفید، با پنجره‌های نرده‌دار، نه بدون نرده، پنجره‌ام روبه شهر باز می‌شود، به دودکش‌ها، جاده‌های پررفت و آمد، خانه‌های قوزکرده و همه‌ی آن هیکل‌های سفیدی که در رفت و آمد بی‌پایان هستند.

آنا عکس‌ها را دوروبر خود چید و به آن‌ها زل زد. چشم‌هایش درخشید؛ چشم‌هایی که حالا دیگر ورق‌نیده بود و انگار می‌خواست از حدقه بیرون بزند. تعجب از این بود که فیلم رنگی به کار برده بود، زیرا همیشه فیلم سیاه و سفید را می‌پسندید. بعد هم خود عکس‌ها. به نظر می‌رسید که عکس‌ها را از بیمارستان صحرایی در زمان جنگ گرفته باشند یا توی بخش مجروحین در شهری ویران و شکست‌خورده. پیرمردی با یک پای قطع‌شده از زیر زانو، خط بخیه مثل زیپی کنده‌ی پا را بسته بود. زن میانسال و فربه که یک پستان خود را به تازگی عمل کرده بود و جای عمل و گوشتی که از آن بریده بودند مثل حدقه‌ی چشم خالی بود. مادری گوشتالو با لباس خواب بچه‌ای "هیدروسفالی" را در آغوش گرفته بود که نگاه وقزده‌اش آدم را یاد چشم‌های سگِ آبی می‌انداخت. انگشت‌های نقرسی پیرزنی را گرفته بود که در عکس نمای نزدیک مثل ریشه‌ی زنجبیل در هم تنیده و زمخت بود. پسری که بیماری خوره‌گونه‌اش را از بین برده و مثل خطوط به هم ریخته‌ی "ماندالا" کرده بود، روبه دوربین نیشش را باز کرده و دو شست را بالا آورده و زبانش را لای دندان گذاشته و لپش را باد کرده بود. یک عکس هم بود که از توی سطل آشغال با تکه‌ای گوشت و رگ و پی گرفته بود که معلوم نبود مال کجاست، ضایعات آشپزخانه یا اتاق عمل. چیزی که برای من اهمیت داشت نحوه‌ی واکنش مردم بود که با لبخند و آرامش، زخم‌ها، بخیه‌ها، ترشح ریم را به نمایش می‌گذاشتند. به ویژه عکسی را به یاد می‌آورم که بیش‌تر شبیه عکس‌های مطالعاتی کتاب‌های آناتومی بود، زنی چاق با موهای آشفته که زایمان می‌کرد، منظره‌ای که آدم را یاد قطعه‌ای پیشگویانه از بلیک می‌انداخت.

به رغم همه‌ی اوضاع دردناکی که بود، لبخند می‌زد و در آرامش کامل و طنزی تلخ غرور و احساس رضایت خود را به نمایش گذاشته بود. یادم می‌آید که یک روز بعد از آن‌که موهای آنا ریخته بود با هم در خیابان قدم می‌زدیم، در پیاده‌رو مقابل زنی را نشانم داد که تاس شده بود. نمی‌دانم آیا آنا متوجه شد که من نگاه‌ها و اشاره‌های آن دو را دیدم یا نه. هر دو حالتی تهی در چشم‌خانه‌هاشان بود و در عین حال پیچیده و آب زیر کاه به نظر می‌آمدند. در تمام آن مدت بی‌پایان دوازده ماه مریضی‌اش، فکر نمی‌کنم به اندازه‌ی آن لحظه‌ای که زنانگی آن خواهران بیمار را دیدم، از او فاصله گرفته باشم.

حالا روی تخت بیمارستان عکس‌ها را نگاه می‌کرد و به خودش زحمت نمی‌داد مرا ببیند و گفت: «خب؟ چی فکر می‌کنی؟»
اهمیتی نمی‌داد چه فکری می‌کنم. حالا دیگر از من و افکارم گذشته بود.

پرسیدم: «به کلر هم نشان داده‌ای؟»
نمی‌دانم چرا این سؤال به ذهن من رسید.
خودش را زد به آن راه که نشنیده، یا شاید اصلاً گوش نمی‌داد. زنگی در جایی از ساختمان به صدا درآمد؛ درست مثل دردی که تیر بکشد و صدایش بلند شود.

گفت: «آن‌ها پرونده‌ی من هستند. کیفرخواست من.»
دردی گنگ در تنم پیچید، ناگزیر گفتم: «کیفرخواست؟ کیفرخواست چی؟»

شانه بالا انداخت: «کیفرخواست علیه همه چیز. همه چیز.»



کلوئه. بی رحمی اش. ساحل. شنای نیمه شب. صندل گمشده اش که آن شب در آستانه‌ی تالار رقص جا ماند. کفش "سیندرلا". همه اش رفته. همه اش گم شده. مهم نیست. خسته؛ خسته و بسته و شکسته و مست. مهم نیست.



توفانی داشتیم. تمام شب و تا اوایل صبح می‌کوبید؛ حادثه‌ای غیرعادی. هیچ وقت در این منطقه چنین چیزی ندیده بودم که تا این حد شدت داشته باشد و خرابی باریاورد و این قدر طول بکشد. خیلی خوشم می‌آمد از آن. روی تخت‌خواب مزین نشسته بودم؛ تخت‌خوابی که... عمّاری... عمّاری همان اسمی بود که دنبالش می‌گشتم. اتاق دوروبرم با درخشش آذرخش می‌لرزید و آسمان با خشم پا می‌کوفت و قولنج می‌شکست. سرانجام فکر کردم که عناصر اربعه به ترکیبی دست یافته‌اند که با غوغای درونی من بسازد! حس می‌کردم تغییر شکل داده‌ام، مثل یکی از نیمه‌خدایانِ واگنر، سوار بر تندرابر، کوبش عظیم طبل و سنج آسمانی را هدایت می‌کردم. در این حالت تاریخی که با بخار بطری در می‌آمیخت موقعیت خودم را در پرتو نوری تازه باز می‌یافتم. برخلاف همه‌ی ملاحظات عقلی، اعتقاد راسخ داشتم که در آینده‌ای نامعین، تمرین و ممارستی که به نام زندگی در پیش گرفته‌ام، با همه‌ی رشته‌هایش پنبه می‌شود و نمایش واقعی که با همه‌ی وجود و خلوص نیت به دنبال آن بودم و خودم را آماده اجرایش می‌کردم، آغاز می‌شود. می‌دانم پندار و فریبی بیش نیست و همه به آن می‌پردازند. با این حال دیشب وسط آن

های وهوی و کج خلقی "والهالا"، خدای "اودین"، مانده بودم که نکند لحظه‌ی ورود من قریب الوقوع باشد. یعنی شاید دیگر باید بروم. نمی دانم چه طور می شود و این پرش وسط صحنه چه سرانجامی می یابد یا در وسط صحنه چه کار باید بکنم و چه بگویم. با این حال انتظار، رهایی از قید تن و عروج به مرحله‌ی بالاتر و یک جور گذر از یائسگی است. از تغییر شکل پس از مرگ حرف نمی زنم. به بحث امکان زندگی پس از مرگ و خدایی که آن را فراهم می کند، نمی پردازم. با توجه به دنیایی که آن را خلق کرده، ناسپاسی است که از خداوند روگردانیم. نه، من دنبال لحظه‌هایی زمینی هستم؛ یعنی دقیقاً همین، همین که هست و این که به طور کامل خودم باشم. درست خطابه‌ی پایانی یک اشراف زاده مرا بیان کنند. در یک کلام، از من گفته شود. مگر همیشه همین هدف من نبوده؟ مگر نه این که ته دل همه ما این است که جسم نباشیم و تبدیل به روحی سبکبال شویم که از درد و رنج رهایی یابیم؟

تلپ... بوم... همه‌ی دیوارها به لرزه درآمد.



تخت خواب، تخت خواب من... دوشیزه و اواسور اصرار دارد که همیشه همین جا بوده. مال گریس ها - پدر و مادر - بوده است. آیا آن ها روی همین می خوابیدند، توی این اتاق، روی همین تخت؟ چه فکری! نمی دانم چه کار کنم. بهتر است فکرش را نکنم، این بهترین راه حل است، دست کم.



یک هفته‌ی دیگر گذشت. زمان چه سریع می گذرد و فصل ها از پی هم

می آیند، زمین در قوس آخر سال انگار تندتر می چرخد و فرود می آید؛ با وجود اعتدال هوا. سرهنگ حس می کند که زمستان نزدیک است. حال و روزش خوب نیست، می گوید! انگار سرما خورده و کلیه هایش عفونت کرده. به او می گویم مادر بزرگ من هم اصلاً درد پهلوی خوراکش بود. سرهنگ نگاهی غضب آلود به من انداخت. خیال کرد مسخره اش می کنم. شاید، شاید هم می کنم! سرما خوردن کلیه چی هست، نمی دانم. مادر بزرگ هم در توضیح چیزی بیش تر از سرهنگ نمی دانست، حتی فرهنگ پزشکی "بلک" هم در این مورد ساکت بود. شاید می خواهد فکر کنم علت این همه دستشویی رفتن در طول چندین شب و روز، سرما خوردن کلیه اش است، نه احتمالاً مرضی خطرناک تر که ممکن است به ذهنم برسد. می گوید و این واقعیتی است. موقع غذا خوردن شال می بندد. بی اعتنا به غذای خود نگاه می کند و هر حال و احوالپرسی را با سبک سری جواب می دهد و چنان اندوهگین زل می زند که خستگی را به جان آدم می ریزد و آهی بلند سر می دهد. راستی قضیه بینی رنگی اش را گفته ام؟ با کم ترین تغییر دما و رطوبت هوا رنگ آن بر می گردد؛ از صورتی کم رنگ تا ارغوانی و عنابی. ناگهان فکر می کنم نکند همان تصلب بینی باشد یا توده ای معروف دکتر تامسون؟ دوشیزه و اواسور مشغول غر زدن های مشکوک است و هر وقت نگاه نمی کند، با ایما و اشاره برای من شکلک در می آورد. فکر می کنم سرهنگ دیگر ناامید شده که او را قر بزنند. در آن جلیقه ی زرد روشن، دکمه ی پایین پایینی همیشه با نکته سنجی باز است و قلاب شلوارش روی شکم کوچک باز می ماند؛ گویی با ملاحظه و آمادگی مثل یکی از آن پرنده های تاج به سر می خواهد

کار خودش را بکند، طاووس یا قرقاول که در دوردست به تب و تاب افتاده و این طرف پرنده‌ی ماده لای خاک و خل دنبال دانه و کرم می‌گردد و اهمیتی به او نمی‌دهد. دوشیزه و اواسور به موس موس کردن‌های او با شیطننت و گاه بدجنسی جواب رد می‌دهد. از نگاه‌های آزرده‌ای که سرهنگ به او می‌اندازد، حدس می‌زنم که پیش‌تر وعده و وعیدهایی در کار بوده اما با آمدن من انگار پا روی پوست خربزه گذاشته؛ من که آمده‌ام تا شاهد بلاهت او باشم. از دست خودش دلخور است و سعی می‌کند راهی بیابد که من قانع شوم آن‌چه سرهنگ نخ دادن به حساب می‌آورد، چیزی جز احترام ساده‌ی یک صاحبخانه‌ی حرفه‌ای نبوده است.

اغلب اوقات وقتی حوصله‌ام سر می‌رود و نمی‌دانم چه کنم، برنامه‌ای برای حرکت و فعالیت روزانه‌ی سرهنگ می‌نویسم. صبح آفتاب نزده از خواب بیدار می‌شود، برای آن‌که خواب درست و حسابی ندارد. از سکوت و شانه بالا انداختن‌ها و ذخیره‌ی میدان نبرد بختک‌هایش می‌شد بفهمیم که مستِ خواب را از خواب درست و حسابی محروم می‌کرد. هر چند خود من اعتقاد داشتم که خاطرات بد او نه در مستعمرات دورافتاده، بلکه جایی همین نزدیکی‌ها جمع شده؛ توی کوره‌راهی در جاده‌ی فرعی پر از چاله و چوله‌ی "آرماق" جنوبی. صبحانه را به تنهایی می‌خورد؛ سر میزی کوچک توی گوشه‌ی آشپزخانه دم منقل، نه منقل را یاد نمی‌آید. تنهایی حالت مطلوب و مورد علاقه‌ی اوست که صبحانه را با لهجه‌ای بد، "کامل‌ترین وعده‌ی غذایی روز" می‌نامد. دوشیزه و اواسور دقت می‌کند که مزاحم او نشود و با ورقه‌ی نازک گوشت و تخم مرغ و فرنی در سکوت کنایه‌آمیز از او پذیرایی می‌کند. سرهنگ ذخیره‌ی

چاشنی مخصوص خودش را دارد و بطری‌های قهوه‌ای و قرمز و سبز لجنی پر از مایع غلیظ را روی میز می‌چیند و با دقت یک کیمیاگر روی غذای خود می‌ریزد. سس مخصوصی هم هست که خودش می‌گوید ورقه، خمیری خاکی رنگ که از ماهی کولی، پودر کاری، کلی فلفل و آت و آشغال‌های دیگری که اسمش را نمی‌برد درست شده است. بوی سگ می‌دهد. خودش می‌گوید، بهترین پاک‌کننده‌ی توبره است. مدتی طول کشید تا بدانم این توبره‌ای که می‌گوید، شکم و روده‌هایش است، هر چند در حضور دوشیزه از این حرف‌ها نمی‌زد. فقط به خاطر توبره‌اش زنده مانده است.

بعد از صبحانه نوبت می‌رسد به برنامه‌ی اصلی صبح که توی هر هوایی انجام می‌شود. تا استیشن‌رُود می‌رود و بعد از کلیف واک از بار اسکله، می‌گذرد و برمی‌گردد دور می‌زند تا کلبه‌های کنار فانوس دریایی و بعد به فروشگاه جم که روزنامه می‌خرد و یک لوله قرص نعنائی تند که تمام روز می‌جود و بوی آزاردهنده‌اش همیشه توی خانه پیچیده است. طوری حرکت می‌کند و قدم برمی‌دارد که معلوم شود نظامی است. گرچه همان روز اولی که او را دیدم قدم آهسته می‌رفت. یاد پدر از دست رفته‌ام افتادم که همین‌طور قدم می‌زد. با هر حرکت پای چپ را تاب می‌داد و بالا می‌آورد. یکی دو هفته‌ی اول اقامت من در این‌جا، هر وقت برای پیاده‌روی می‌رفت هدیه‌ای برای دوشیزه و اواسور می‌آورد، حالا هدیه‌ی خیلی تجملی و آن‌چنانی نه، چند تا برگ یا جوانه‌ی سبز، چیزی که واقعاً نمی‌شد به جای هدیه به کسی بدهند که باغبانی را دوست دارد. آن را بدون هیچ توضیحی روی میز وسط هال کنار دستکش‌های باغبانی و

دسته کلید بزرگ او می گذاشت. اما حالا دست خالی می آید و غیر از روزنامه و قرص های نعنا چیزی در دست ندارد. این هم از صدقه سری من است که مراسم دسته ی علف را به پایان رساند.

روزنامه بخش باقی مانده ی صبح او را پر می کند. از صفحه ی اول می خواند تا به آخر می رود تا چیزی را از دست ندهد و بر اطلاعات خود بیفزاید. کنار بخاری سالن می نشیند که ساعت بالای پیش بخاری زنگی کاهلانه و پیر دارد و در هر نیم ساعت مکشی می کند و زنگی کوتاه و هر ساعت و ربع و هر ربع ساعت کم صدای سنجی نرم بلند می شود، اما سر ساعت انگار لج می کند که صدایی درنیاورد. مبل دسته دار خودش را دارد، زیرسیگاری برای پیپ، جعبه ی "سوان وستاس"، زیرپایی و جاروزنامه ای. آیا متوجه شعاع آجری آفتاب می شود که از پنجره ی سمت خلیج می ریزد توی اتاق، یا گل ادریسی های آبی و ارغوانی خشک را می بیند که توی بخاری گذاشته اند، و هنوز لازم نشده که بخاری را روشن کنند؟ آیا می بیند، دنیایی که توی روزنامه با آن مواجه می شود با دنیایی که می شناخت فرق کرده و دنیایی نیست که او با آن آشنا بود؟ شاید این روزها همه ی توان او مثل من، معطوف به این شود که متوجه نباشد؟ او را دیده ام که وقتی صدای ناقوس کلیسای انگلستان از کلیسای سنگی پایین جاده ی استرنند می آمد علامت صلیب می کشید.

موقع ظهر و ناهار من و سرهنگ نوبت می گذاریم؛ برای این که دوشیزه و اواسور هر روز ظهر تا ساعت سه به اتاق خود می رود تا بخوابد، یا مطالعه کند، یا خاطرات خود را بنویسد. هیچ کدام این چیزها مرا متعجب نمی کند.

سرهنگ نشخوار می‌کند. سر میز آشپزخانه و با پیراهن آستین‌بلند و پلیور عتیقه‌ی بی‌آستینی می‌نشیند و ساندویچ بدشکلی را سق می‌زند - چند تکه پنیر یا تکه‌ای گوشت سرد بین دو لاستیک که با سس مخصوص خودش یا سس تند "کولمن" خوشمزه‌اش می‌کند. گاهی هم هر دو را با هم می‌زند، بلکه تکانی بخورد. گاهی هم می‌خواهد از من زیر پا کشی کند. مثل فرماندهی میدانی زیرک، دنبال نقاط سوق‌الجیشی دشمن است. به بحث‌های بی‌بو و خاصیتی مثل هوا، ماندآفزای ورزشی و مسابقات اسب‌دوانی می‌پردازد، اما یادش نمی‌رود که به من یادآوری کند اهل شرط‌بندی نیست. به رغم بی‌اعتمادی به خودش، نیازش خاص خود اوست. او از عصرها و ساعت‌های خالی می‌ترسد. همان‌طور که من از شب‌های بی‌خوابی می‌ترسم. از کار من سر در نمی‌آورد. دلش می‌خواهد بداند برای چه کاری به این‌جا آمده‌ام، که هر جایی باشد مشکلی پیش نمی‌آید، که فکر می‌کند هر جایی دلم بخواهد می‌توانم بروم. آخر مگر کسی که می‌تواند هزینه‌ی جنوب گرم را جور کند، به این محل دورافتاده‌ی دلگیر در خانه‌ی سداها می‌آید؟ سرهنگ می‌گوید «نمی‌دانی، آفتاب درد و بلا را از جان آدم دور می‌کند.» به او نگفته‌ام که در گذشته به این محل دلبستگی‌هایی داشتم، به خانواده‌ی گریس و باقی چیزها. نه که همه‌اش همین باشد. بلند می‌شوم بروم و رسماً می‌گویم «برای کار آمده‌ام.» نگاه وامانده‌اش را به من می‌دوزد. حتی رفیقِ نیامده‌ی من هم به اتاق و رادیو او می‌ارزید.



یک اشاره‌ی اتفاقی به دخترم، پاسخی ذوق‌زده از سوی سرهنگ در

پی داشت. او هم دختری داشت، ازدواج کرده بود و دو تا کوچولو هم داشت. می‌گوید قرار است به دیدن من بیایند، دخترش، شوهر مهندس او و دو دختر کوچولوی هفت و سه ساله‌شان. می‌دانستم که عکس دارد و معلوم است. کیف پول از جیب عقب در می‌آید و عکس‌ها را نشان می‌دهد، دختری چرمگون با ظاهری متفکر که هیچ شباهتی به سرهنگ ندارد و دختر کوچولویی با لباس مهمانی که متأسفانه شباهت دارد. داماد در ساحل، بچه به بغل قیافه‌ی جذابی دارد، یک جنوبی چهارشانه با موی روغن‌زده و چشم‌های نگران. این دوشیزه بلانندن چه شانسی آورده! از کجا شوهر به این خوش برو روی گیرش آمده؟ زندگی‌های دیگر، زندگی‌های دیگر. ناگهان حس می‌کنم که از سر من زیادی هستند، دختر سرهنگ، مردش، دخترهای‌شان و عکس‌ها را با عجله برمی‌گردانم و سرم را تکان می‌دهم. سرهنگ خجالت‌زده رنگ به رنگ می‌شود و می‌گوید: «معذرت می‌خواهم.» فکر می‌کند بحث خانواده مرا یاد خاطرات تلخ انداخته، اما نه، این طور نیست، دست کم فقط این یکی نیست. این روزها باید دنیا را خرد خرد تفسیر کنم، یک جور معالجه‌ی هومئوپاتیک است. گرچه مطمئن نیستم این معالجه کجای مرا درست می‌کند. شاید یاد می‌گیرم که باز بین زنده‌ها زندگی کنم. منظورم تمرین است. اما نه، این طور نیست. این جا بودن معنی‌اش این است که جای دیگری نباشم.

دوشیزه واواسور که در سایر جنبه‌ها با پشتکار فراوان از ما مراقبت می‌کرد، در قضیه‌ی ناهار و شام دمدمی مزاج و لوطی مسلک بود که در خانه‌ی سدارها برای تجدید قوا اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. هر چیزی

سر میز سبز می شد و می شود. مثلاً امشب ماهی آزاد و تخم مرغ و کلم آب پز داد. سرهنگ با تبختر سرش را بالا گرفت و بطری های چاشنی و ادویه اش را به هنرمندی مرتب کرد. واکنش دوشیزه واواسور به این اعتراض های بی کلام از آن رفتارهای اشرافی و دلخوری هایی بود که مثلاً نشنیدم چی گفتی. بعد از ماهی آزاد نوبت کمپوت گلابی بود که توی خمیر سمول دانه درشت به خوردمان داد که فکر می کنم از کودکی یادم مانده باشد. خدای من، سمول! راه خودمان را که توی این گل باز می کردیم وسیله مان کارد و چنگالی بود که صدای برخورد آن با بشقاب سکوت را می شکست و تصویری از خودم را مجسم کردم که مثل بوزینه چیزی جلوش انداخته اند، چیزی که نه، هیچ چیز، حفره ای توی اتاق، غیبتی ملموس، تاریکی مرئی. خیلی غریب بود. صحنه را از بیرون دیدم. بیرون از خودم. اتاق غذاخوری با دو لامپ استاندارد معمولی نیمه روشن بود. میزی زشت با پایه های ماریج آن جا بود. دوشیزه واواسور پریشان نگاه می کرد و سرهنگ روی بشقاب خود خیمه زده بود. غذا را که می جوید یک طرف دندان مصنوعی اش را می گرفت و من بوزینه ی بدشکل بی قواره ای بودم که هیچ کس توی جلسه ی احضار ارواح نمی بیند مگر آن که عکس لوحی ظاهر شود. خیال می کنم که روح خودم هستم.

بعد از شام، دوشیزه واواسور میز را با یکی دو حرکت پاک می کند، در حالی که من و سرهنگ گیج و گنگ نشسته ایم تا با اهانت هایی که شاهد بودیم، کنار بیاایم. دوشیزه واواسور روی هم رفته به درد این جور کارهای نوکر مآبانه نمی خورد. بعد هم دوشیزه با سر و وضعی آراسته ما را به اتاق تلویزیون هدایت می کند. تالار کم نور به نسبت دل مرده ای است که جوی

زیرزمینی دارد و همیشه‌ی خدا سرد و نمور است. ائانه و مبل‌ها هم حالتی زیرزمینی دارد. مثل این می‌ماند که آن‌ها را از جایی روشن‌تر آورده و طی سال‌ها انبار کرده باشند. کاناپه‌ای با روکش چیت گل‌دار با دسته‌های وارفته و تشک‌های شکم‌داده و ورآمده در گوشه‌ای افتاده و انگار از گذشت زمان وحشت زده است. مبلی هم در گوشه‌ای گذاشته‌اند که پارچه‌ی پیچازی روی آن کشیده‌اند و میز سه‌پایه‌ی کوچکی با گلدانی خاک‌گرفته که در آن گلبرگ عبایی کاشته‌اند. از آن نوعی است که یادم نمی‌آید آخرین بار کجا دیده‌ام، یا اصلاً معلوم نیست دیده باشم. پیانو دوشیزه و اواسور هم هست که کنار دیوار درش بسته مانده، انگار به اعتراض علیه رقیب خودش تلویزیون بزرگ خاکستری لب فرو بسته، که صاحبش با غرور و بیم و شرمندگی به آن می‌بالد. فیلم‌های کم‌دی بیست سی سال پیش را با همین تلویزیون می‌بینیم که مرتب تکرار هم می‌شود و به نظر لطیف‌تر می‌آید و ما هم بیش‌تر آن‌ها را دوست داریم. در سکوت می‌نشینیم و تماشا می‌کنیم و تماشاگرانی هم توی جعبه‌ی جادو هستند که به جای ما می‌خندند. نورهای رنگی لرزان بر صورت ما می‌رقصد. مثل بچه‌های بی‌فکر مجذوب برنامه‌های تلویزیون پای آن می‌نشینیم. امشب برنامه‌ای مستند درباره‌ی آفریقا دارد، فکر می‌کنم دشتِ "سرنگتی" بود، با گله‌ی فیل‌های عظیم آن که چشم‌انداز خوبی داشت. چه جانوران باشکوهی هستند؛ رابط بلافصل با زمانی دور که جانورانی عظیم‌الجثه‌تر از آن‌ها در جنگل‌ها و باتلاق‌ها جولان می‌دادند. رفتار آرام و افسرده‌ای دارند و یک‌جورهایی انگار به ما می‌خندند. به ستونِ یک کاهلانه دنبال هم راه می‌افتند، نوکِ خرطوم یکی دور دُمِ کوچولوی خنده‌دارِ مثل خوکِ

عموزاده‌ی جلویی‌اش حلقه می‌زند. جوان‌ها که از پیرترها پرموترند بین پاهای مادرشان به این سو و آن سو می‌دوند. اگر یکی دنبال این باشد که بین ما موجودات بگردد، موجوداتی که روی زمین بند بودند، دست کم نقطه‌ی مقابل ما فیل‌ها هستند و نیازی نیست از فیل‌ها فراتر برود. چه طور گذاشته‌ایم این همه زنده بمانند و دوام بیاورند؟ آن چشم‌های اندوهگین کوچک به نظر می‌رسد که حریف را می‌طلبند تا تفنگ شمشال را بردارد و یک گلوله بکارد وسط آن‌ها یا آن گوش‌های بزرگ بی‌مصرف. بله، بله، همه‌ی آن حیوانات وحشی را نابود می‌کنیم، می‌افتیم به جان درخت زندگی، حالا هرس نکن، کی هرس کن تا آن‌که فقط کنده بماند، بعد ساتور برمی‌داریم و حساب آن را هم می‌رسیم. تماش می‌کنیم.



آکله، کثافت لعنتی! چه طور دلت آمد مرا بگذاری و بروی که توی کثافت خودم دست و پا بزنم، کسی هم پیدا نشود که مرا بیرون بکشد، غیر از خودم. چه طور دلت آمد؟



از اتاق تلویزیون که حرف می‌زدم، یک هو یادم می‌افتد که چرا پیش از این متوجه نشدم، پرواضح است، که مرا یاد چی می‌اندازد. تمام خانه مرا یاد موضوعی می‌اندازد که برای همین به این جا آمدم تا پنهان شوم. اتاق‌هایی اجاره‌ای بود که من و مادرم دوتایی آمدیم و ماندیم و من نوجوان بودم، یعنی مجبور شدیم بمانیم. بعد از آن‌که پدرم ما را گذاشت و رفت، مادرم به اجبار باید کار می‌کرد که خرج تحصیل مرا بدهد. به شهر رفتیم که او فرصت‌های شغلی بهتری در اختیارش بود. کاری بلد نبود و

مهارتی نداشت. مدرسه را خیلی زود ترک کرد و مدتی فروشنده‌گی کرد تا آن‌که با پدرم آشنا شد و ازدواج کرد تا از خانواده‌اش دور شود. به هر حال تصور می‌کرد موقعیت دلخواه خود را در جایی خواهد یافت، شغلی بالاتر از همه‌ی شغل‌ها، شغلی که فقط و فقط از عهده‌ی او برمی‌آمد و با شوریدگی دنبال آن می‌گشت و پیدا نمی‌کرد. بنابراین مثل خانه به دوش‌ها جا عوض می‌کردیم، از این مهمانخانه به آن مهمانخانه، همیشه موقعی می‌رسیدیم که شب یک‌شنبه‌ی سرد و بارانی زمستان بود. همه‌شان شبیه هم بودند، آن اتاق‌ها؛ یا دست‌کم در خاطره‌ی من راز آن‌ها این طور بود. صندلی راحتی با دسته‌های شکسته، کفپوش‌های سوراخ‌سوراخ آبله‌گون، اجاق گاز چهارگوش دودزده با بوی چربی شام مسافره‌های قبلی که روی اجاق ماسیده بود. مستراح پایین‌ها لال بود، با یک صندلی چوبی لب‌پریده و لگن لعابی زنگ‌زده و حلقه‌ی سیفونی بدون دسته که فقط به زنجیر بند بود. بوی توی‌ها ل به بوی نفس من می‌ماند که به کف دست‌های مشت شده‌ام می‌دمیدم؛ درست مثل حالت خفگی. سطح میزی که روی آن غذا می‌خوردیم نوچ بود و به انگشت آدم می‌چسبید که مادر هر چه زور می‌زد که تمیزش کند، افاقه نمی‌کرد. جای که تمام می‌شد، توری و فنجان و ظرف و ظروف دیگر را جمع می‌کرد و روزنامه "ایونینگ میل" را زیر نور بی‌رمق لامپ شصت پهن می‌کرد و با سنجاق سر آگهی‌های استخدام را یکی یکی می‌خواند و علامت می‌زد و زیر لب می‌لنید: «سابقه‌ی قبلی.... ضامن معتبر.... تحصیلات عالی.... آه....» بعد نوبت به یک دسته ورق چرب، می‌رسید و چوب کبریت‌هایی که به دو دسته‌ی مساوی تقسیم شده بود و زیرسیگاری حلبی از ته سیگارهای او لبریز می‌شد.

رامی و دل بازی می‌کردیم. شیرکاکائو برای من و شری برای او. بعد هم مبل تخت‌خواب شو، که باز می‌کردیم و ملحفه را روی آن می‌کشیدم. پتو را از گیره‌ای در سقف آویزان می‌کردیم که مثلاً جای خواب مان را جدا کرده باشیم. دراز می‌کشیدیم و من به خشم از سر بیچارگی و آه و ناله‌ی او گوش می‌دادم، به خروپفش و بادی که در می‌کرد.

هر شب از خواب بیدار می‌شدم و می‌شنیدم که گریه می‌کند و دست خود را مشت کرده و به دهان فشرده و صورتش را به بالش فشار می‌داد. از پدرم به ندرت حرف می‌زدیم، مگر آن‌که حواله‌ی پستی ماهانه‌اش دیر می‌شد. اسم او را به زبان نمی‌آورد، یا آقا جیم بود یا جناب آقا. اگر خشمگین می‌شد و حالت حمله به او دست می‌داد یا سوار بطری می‌شد بیا و بین، "فیل فلوت زن"، "ویلن زن گوزو" کم‌ترین لقب او بود. او را محکوم می‌کرد که آن‌جا نشسته و خوش می‌گذراند؛ خوشگذرانی که از ما دریغ می‌کرد و حق ما بود. پاکت‌ها فقط حواله‌ی پستی داشت، نامه و این حرف‌ها نبود، فقط عیده‌ای کریسمس یا روز تولد من کارت تبریکی می‌فرستاد، روی صفحه‌ی مسی و با خط ناخوانا که به آن می‌بالید چیزی می‌نوشت. مهر اداره‌های پستی که پاکت‌ها را می‌فرستاد و دفاتر پستی جاده‌هایی که در آن کار می‌کردند، در من حسی غریب ایجاد می‌کرد؛ اندوهی سمج، خشم یا پس‌لرزه‌ی آن و حسرتی از سر کنجکاوی که به دلتنگی می‌زد، دلتنگی برای جایی که هیچ‌وقت ندیده بودم. "واتفورد"... "کاوتتری"... "استوک". او هم لابد اتاق‌های تنگ و تاریک و کفپوش‌های درآمده و سوراخ‌سوراخ را می‌شناخت و از اجاق گاز چربی گرفته و بوی هال بی‌خبر نبود. بعد آخرین نامه رسید. از زنی غریب. "مائورین

استرنج"، اسمش بود! خبری بسیار بد را باید بگویم. اشک‌های تلخ مادرم هم از خشم بود و هم از اندوه. داد زد: «این زن کیست؟ این مائورین تا حالا کجا بوده؟» ورق پاره‌ی خط‌دار آبی در دست‌های او می‌لرزید. دندان بر هم می‌سایید و گفت: «می‌کشم، می‌کشمش، حرام‌زاده!» در ذهنم او را مجسم می‌کنم و یک لحظه می‌بینم، درست جلو چشم خودم، شب از دم در برمی‌گردد و پیش از رفتن در نور زرد غلیظ چراغ پارافینی، نگاه پرسشگر غریبی به من می‌اندازد و لبخند می‌زند، از چراغی که روی پیشانی‌اش روشن است، نوری می‌تابد و پشت سر او از دهنه‌ی در، شفق مخملی بی‌پایان شب تابستان غلیظ‌تر می‌شود.

نکته‌ی آخر، وقتی ایستگاه‌های تلویزیونی می‌خواهند برنامه‌های آخر شبِ مستهجن و غیرقابل قبول را نشان دهند، تلویزیون را خاموش می‌کنند و سرهنگ فنجان جوشانده‌ی گیاهی را در دست می‌گیرد که دوشیزه واواسور برایش آماده کرده است. می‌گوید حالش به هم می‌خورد از این زیپو، اما جرئت نمی‌کند نطق بکشد: «باور کن! یک کلمه‌اش هم به درد نمی‌خورد.» خانم واواسور اصرار دارد که بالای سرش بایستد تا او دم‌نوش خود را تا ته سر بکشد. می‌گوید به او کمک می‌کند که راحت بخوابد. سرهنگ دلزده به عکس قضیه اعتقاد دارد، اما اعتراضی نمی‌کند و فنجان را تا ته سر می‌کشد. قیافه‌اش زار می‌زند. یک شب او را اغفال کردم که همراه من به بارِ سرِ اسکله بیاید تا پیک شبانه‌ای بزنیم، اما کار اشتباهی بود. در حضورِ من نگران بود. او را سرزنش نمی‌کنم؛ چون خود من هم می‌ترسیدم. بی‌قرار لول می‌خورد و با پیپ و لیوانِ آبجو ور می‌رفت و مرتب آستین خود را بالا می‌زد تا ساعت را نگاه کند. چندتایی

از محلی‌ها خیره نگاه‌مان کردند، زود دُم خود را گذاشتیم روی کول‌مان و رد کارمان رفتیم، پیاده به سمت خانه‌ی سدارها راه افتادیم. شب شگرف اکتبر و آسمان پرستاره و ماهی که در آسمان می‌درخشید و ابرهای پراکنده بازتاب دلنشینی داشت. بیش‌تر شب‌ها قبل از خواب، پیک‌ی می‌زنم که خوابم ببرد. نیم دوجین کارتن قرابه از بهترین ناپلئون‌ها را توی اتاقم انبار کرده‌ام. به نظرم می‌توانستم یک قطره تعارفش کنم، اما نه، فکر می‌کنم نه. فکر بحث و جدل با سرهنگ بر سر زندگی و حاشیه‌ی آن جاذبه‌ای ندارد. شب دراز است و حوصله‌ی من کم.

راستی از سوار بطری شدن برای‌تان گفته‌ام؟ من مثل ماهی عرق می‌خورم. نه، مثل ماهی نه، ماهی‌ها که عرق نمی‌خورند، آن‌ها نفس کشیدن‌شان از آن راه است. مثل آدمی زن‌مرده می‌نوشم؟ آدمی شیرین‌عقل و بی‌خیال و یلخی، که طی سال‌ها پس‌رفته و آن مختصر عقلی هم که داشته از دست داده، آشفته و بدحال محتاج دلداری است و دنیای بی‌خبری مستی فرجه‌ای برای فراموشی در اختیارش می‌گذارد. اگر مواد مخدر داشتم، استفاده می‌کردم، اما ندارم و نمی‌دانم اگر مصرف کنم چه حالی به من دست می‌دهد. شاید بابالی قپی می‌آید که فروشنده مواد است. شاید هم "پکر دِورکس" بتواند کمکی بکند. پکر یک کتفش تمام عضله است با سینه‌ی ستبر و بازوهای در هم تنیده‌ی مثل گوریل. صورت گنده‌اش نشان از آبله یا جوش‌های جوانی دارد. توی هر کدام از گودی‌های آن کلی چرک جمع شده است. می‌گویند جاشوی دریا‌های دور بوده و گویی یک نفر را هم به قتل رسانده است. توی کاراوانی بی‌چرخ زیر درخت‌ها زندگی می‌کند و باغچه‌ای برای خودش دارد که با

زن لاغر تازی صفت خود سرمی‌کند. سیب می‌فروشد، چه سیب‌هایی، سبز و ترش که باد می‌زند و می‌ریزد و مردانِ جوانِ ده را از خود بی‌خود می‌کند. پکر دورکس به من چه ربطی دارد؟! می‌گویند این‌جا دورکس را به کسر دال و واو می‌خوانند. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. خیالِ سرکش تا کجاها که نمی‌تازد.



امروز بلیت‌مان برده بود، اگر بشود اسمش را بگذاری شانس، "بان" دوست خانم واواسور آمده بود که ناهار روز یک‌شنبه را با ما باشد. سر ظهر توی صندلی حصیری فرو رفته بود و چرت می‌زد و خس‌خس می‌کرد که به او برخوردم. جایی که نشسته بود، آفتابی بی‌رمق از غبار می‌گذشت، اول متوجه او نشدم، هر چند به واقع نمی‌شد او را نبینی که درست ملکه‌ی فقید "تونگا" را تداعی می‌کرد. زن گنده‌ای بود که نمی‌شد سن و سال او را تشخیص بدهی. لباس فاستونی راه‌راهی به رنگ‌گونی تن کرده و کمرش را چنان سفت بسته بود که به خیالم بادش کرده‌اند و هر آن آماده است بترکد. از بالا و پایین، پاهای کوتاه و چاق به رنگ چوب پنبه‌اش مثل دو لوله از زیر دامنش زده بود بیرون. صورت ظریف سرخ و سفید وسط کله‌ی گنده‌اش مثل فسیل جوانی‌های قدیمش به شکل معجزه‌آسایی حفظ شده بود. موی فلفل نمکی‌اش را از وسط فرق شانه زده و از پشت بسته بود. به من لبخند زد و با سر سلام کرد. نمی‌شناختمش و خیال می‌کردم که مهمان تازه واردی باشد - دوشیزه واواسور توی این فصلِ قحطِ مشتری چند تا اتاق خالی داشت. وقتی سرپا ایستاد، صندلی حصیری‌اش انگار که از شکنجه خلاص شده باشد، صدایی درآورد.

هیکلی داشت، بد! فکر کردم اگر سگک کمر بندش در برود، تنه اش به شکل گره باد می شود و سرش مثل گیلای گنده روی کماج خودنمایی می کند. از نوع نگاهی که به من انداخت، آمیزه ای از همدردی و اشتیاق، معلوم بود که مرا می شناسد و از وضع من خبر دارد و می داند چه بلایی سرم آمده است. اسمش را به من گفت. از این اسم های گنده ی اشرافی، اما فوری یادم رفت. دست های کوچک و نرم و ظریفی داشت؛ مثل دست بچه ها. سرهنگ بلانندن با روزنامه ی یک شنبه در زیر بغل وارد شد و تا او را دید اخم کرد. هر وقت این طور اخم می کند، زردی سفیدی تخم چشم او به تیرگی می زند و دهانش حالت پوزه می گیرد.

از میان حالت های کم و بیش آزاردهنده ی دوره ی عزاداری، حس ابلهانه ای بود که خودم را دغل باز می دانستم. بعد از آن که آن مرد، هر جا می رفتم و به هر محفلی پا می گذاشتم همه دورم جمع می شدند و یک جور ملاحظه ام را می کردند. آن هایی که مصیبت مرا شنیده بودند با لبخند محبتی دوره ام می کردند و من چاره ای نداشتم جز آن که با سکوت سوگوارانه ی خودم به استقبال آن ها بروم و همین آزارم می داد. این لی لی به لالا گذاشتن از گورستان آغاز شد، بلکه هم زودتر. با چه محبتی به من نگاه می کردند، از آن طرف قبری که دهان باز کرده بود و با چه ملایمتی زیر بازوی مرا گرفتند، تا لابد بعد از مراسم غش نکنم، یا توی یکی از آن قبرها وانروم. حتی یک جورهایی حس می کردم که گرمای برخورد آن ها - به خصوص زن هایی که با من دست می دادند و دلداری ام می دادند و بغلم می کردند، به چشم هایم زل می زدند و سرشان را بی آن که حرفی بزنند تکان می دادند - درست مثل صحنه های سوزناکی است که در تراژدی های

سبک قدیم، هنریشه‌های زن در صحنه‌های پایانی به نمایش می‌گذاشتند؛ صحنه‌ای که در آن قهرمان زخم‌خورده و اندوهگین جنازه‌ی قهرمان زن را در دست گرفته و تلوتلو می‌رود. حس می‌کردم باید پا پیش بگذارم و دست بلند کنم و به این و آن بگویم واقعاً لیاقت تکریم ندارم، برای این‌که اسمی جز تکریم نمی‌توانم روی آن بگذارم، باید می‌گفتم که من کنارگود نشسته بودم و بازیگر اصلی آناست که حالا مرده. سر ناهار بان اصرار داشت که با مهربانی و نگاه گرم با من روبه‌رو شود و با لحن مناسبی حرف بزند و من هرچه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم لحن متناسب بگیرم که محجوب جلوه کنم. می‌دیدم که دوشیزه و اواسور چه تقلایی می‌کند که یک جورهایی زهر این فضای سنگین سر سفره را بگیرد و موفق نمی‌شد. از سرهنگ هم کاری بر نمی‌آمد؛ هرچند یکی دو بار تلاش کرد با خواندن پیش‌بینی‌های هوا و تعدادی از تیتراهای روزنامه جو را بشکند، نشد و توپوزی خورد. حریف بان نبود. یکی دو بار خنده‌ای کرد و دندان‌های مصنوعی جرم‌گرفته‌اش را نشان داد که مثل گفتاری در مقابل پیش روی اسب آبی جست و خیز می‌کرد.

بان توی شهر زندگی می‌کند. بالای مغازه‌ای آپارتمان دارد و حالی‌ام می‌کند که شرایط زندگی‌اش مناسب او نیست که از طبقه‌ی اعیان و اشراف است. مرا یاد یکی از آن پیردخترهای بگو و بخند دوران سپری‌شده می‌اندازد؛ خواهر خانه‌دار یک روحانی عَزَب یا اربابی زن مرده. او را که ریز می‌خندید، در لباس مشکی ابریشمی تصویر کردم که با چکمه‌ی بلند دکمه‌دار جلو پله‌های سنگی عمارتی با دروازه‌ی بزرگ مقابل مثنی خدمتکار چپول نشسته است. او را دیدم با لباس شکار و

کلاهی که توری روی آن انداخته بود، سوار اسب سیاهی چهار نعل می‌تازد به دنبال شکار روباه‌ها و هو راه می‌اندازد یا توی آشپزخانه‌ای عظیم با شقه‌های گوشت خوک به خانم گراب پیر و وفادار می‌گوید که کجای گوشت را برای شام سالانه‌ی ارباب بپزد که به مناسبت انقلاب باشکوه تدارک دیده است. توی همین عوالم برای خودم سیر می‌کردم که حواسم پرت شد و متوجه دعوای او با دوشیزه واواسور نشدم تا این‌که کار بیخ پیدا کرد. نمی‌دانستم سر چی و از کجا شروع شده بود. دو گل آتش روی لپ‌های دوشیزه واواسور که در مواقع عادی خیلی به چشم نمی‌آمد، گر گرفته بود. بان هم انگار بیش‌تر باد کرده و خودش را حسابی گرفته بود و با نگاهِ وقزده مثل قورباغه از آن طرف میز بروبر دوستش را نگاه می‌کرد و نفس نفس می‌زد. با ادب به هم فحش می‌دادند و مثل دو اسب نابرابر زیر یک یوغ به هم می‌پریدند: جدی! نینم که این حرف را بزنی... یعنی درست شنیدم که؟ قضیه این نیست که من... قضیه این است که تو... این فقط نشانه‌ی... نه اصلاً و ابداً... معذرت می‌خواهم عین همین است که عرض کردم!

سرهنگ که نفسش به زحمت بالا می‌آمد، آرد به دهن گرفته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. چشم‌هایش بین آن دو دُودو می‌زد و در حدقه می‌چرخید، انگار مسابقه‌ی تنیس تماشا می‌کرد که دوستانه شروع شده، اما ناگهان ورق برگشته بود.

فکر می‌کردم دوشیزه واواسور پا می‌گذارد بیخ خراو و پیروز از میدان بیرون می‌آید، اما نشد. اطمینان دارم از همه‌ی استعدادهای سلاح و مهمات در اختیار استفاده نکرد. می‌دیدم یک چیزی هست که او را عقب

نگه می‌داشت. لابد گیری پیش او داشت که وادارش می‌کرد نرم‌تر شود و از حالت تهاجمی‌اش بکاهد. هر چند وسط دعوا انگار پاک یادشان رفته بود که من و سرهنگ هم هستیم. کم کمک معلوم شد که دعوا سرِ من است و هر کدام از طرفین سعی دارند یک‌جوری مرا طرف خودشان بکشانند. از کجا فهمیدم؟ از رفتار بان که چشم‌های ریزش با حُجب و حیا به طرف من می‌چرخید، در حالی که دوشیزه و اواسور حتی یک بار هم به طرف من نگاه نکرد. متوجه شدم که بان خیلی زیرک‌تر و آب زیرکانه‌تر از آنی است که دفعه‌ی اول فکر می‌کردم. آدم خیال می‌کند کسانی که خیلی چاق هستند، باید چل باشند. اما این خانم چاق، دندان‌های مرا شمرده بود و دستم آمد که مرا به خاطر خودم می‌خواهد. اما چی دیده بود، نمی‌دانم؟ هیچ وقت بدم نمی‌آمد که زنی پولدار داشته باشم یا زنی که ظاهری پولدار داشته باشد. آب گیرم نمی‌آمد و گر نه شناگر قابلی بودم، تا آن‌که با آنا آشنا شدم. کاری هم نداشتم که پول آنا از کجا آمده، که اول پول چارلی وایس بود و حالا من صاحب آن شده‌ام. چه ماشین‌های سنگینی می‌فروخت و چه اندازه توی خرید و فروش گیرش می‌آمد هم، به من ارتباطی نداشت. پول یعنی چه؟ پول که چیزی نیست، وقتی داری و ظرفیت آن را هم داری، اهمیتی ندارد. خوب، پس چرا زیر نگاه منقلب و مقاومت‌ناپذیر بان دست و پا می‌زدم و به خود می‌پیچیدم.



اما مکس، بیا پایین، با هم برویم. من که منکر نیستم، همیشه از اصل و نسب خودم خجالت می‌کشیدم، حتی همین حالا هم اشاره‌ای و کنایه‌ای محبت‌آمیز از امثال بان کفایت می‌کند که مرا منقلب کند و در درون خود

بشکنم. از همان اول کار سعی کردم خودم را بسازم. مگر از کلوئه گریس چه می خواستم، چیزی جز آن که در سطح اجتماعی خانواده‌ی او قرار بگیرم؟ جز آن که هم تراز آن‌ها باشم؟ هر چند موقت؟ پریدن آن بالا در ارتفاعات آلپ سخت است. آن جا که با بان نشستم، خاطره‌ای جان گرفت، ناهار یک شنبه‌ای در خانه‌ی سدارها، نیم قرن پیش بود. کی دعوت‌م کرده بود؟ قطعاً کلوئه نبود. شاید مادرش، موقعی که هنوز خاطرش را می خواستم و ستایشش می کردم و لذت می برد که مرا سر میز خودش بنشانند و لال شوم. چه قدر دلشوره داشتم. از ترس می مردم. روی میز چیزهایی می دیدم که به عمرم ندیده بودم، تُنگ‌های عجیب و غریب، ظرف‌های سُس به شکل قایق، ظرفِ نقره‌ای مخصوصِ کارد و کارد دسته شاخِ ضامن دار از آن جمله بودند. هر بار غذایی می آوردند صبر می کردم بینم که کدام کارد و چنگال‌ها را برمی دارند تا خودم را ضایع نکنم. یکی ظرف سُسِ نعنا را به من داد و نمی دانستم با آن چه کنم. سس نعنا! گاه و بی گاه از آن سرِ میز کارلو گریس را می دیدم که فکش می جنیید و خم می شد و نگاهی به من می انداخت. زندگی در آن آلونک‌ها چه طور است؟ می خواست بداند ما چه طور زندگی می کنیم؟ غذا مان را با چی می پزیم؟ گفتم با پرسِیوس. داد زد «ها! پرسِیوس؟!» چه خنده‌ای کرد و مایلز هم خندید، حتی لب‌های رز هم به خنده باز شد، اما مطمئن هستم کسی غیر از مایلز از حمله و طعنه‌ی او سر در نیاورد و کلوئه ابرو در هم کشید؛ البته نه به مسخره بازی آن‌ها، بلکه به بدبختی من.

آنا نمی توانست با حساسیت من نسبت به این موضوع‌ها کنار بیاید؛ چه، خود او حاصل طبقه‌ای بی طبقه بود. فکر می کرد مادرم زنی

هراس‌انگیز است و خیلی سختگیر در عین حال جالب و یک‌جورهایی سرگرم‌کننده. مادرم، اما، لازم نیست بگویم، مقابله به مثل نمی‌کرد. گمانم، دو سه بار بیش‌تر هم دیگر را ندیدند، بدبختانه. مادرم به عروسی ما نیامد، یعنی دعوت نکردم که نیامد، بعد از آن هم دوام نیاورد و طولی نکشید که مُرد. تقریباً هم‌زمان با چارلی وایس. «آنا گفت: «انگار دوتایی با هم تصمیم گرفتند از شر ما خلاص شوند.» من از این تفسیر او خوشم نیامد، اما زبان به کام گرفتم و حرفی نزد. روزی بود که در آسایشگاه سالمندان به دیدن او رفتم. ناگهان بی‌مقدمه درباره‌ی مادرم حرف زد، بی‌آن‌که هیچ اشاره‌ای به او شده باشد. آمار گذشته را می‌داد انگار، گذشته‌ی دوری که باید یادآوری می‌شد و خلاص. صبح روزی بعد از توفان بود و بیرون همه‌ی پنجره‌ها به هم ریخته و آشفته و گل‌آلود. محوطه‌ی چمن پر از برگ‌هایی بود که اسیر باد بر زمین ریخته بودند و درخت‌ها هنوز تکان می‌خوردند و سر از خمار مستی برنداشته بودند، انگار. آنا به یک دست کیسه‌ای پلاستیکی داشت و روی مچ دست دیگر، دستگاهی مثل ساعت مچی که دکمه‌ای روی آن نصب کرده بودند که با فشار آن مقدار معینی مرفین وارد جریانِ خونِ آلوده‌ی او می‌شد. اولین باری که به خانه آمدیم تا او را ببینیم، مادرم یک کلمه هم با او حرف نزد. این کلمه‌ی خانه هم عجیب است، مرا هل می‌دهد که بیفتم. مادرم توی آپارتمانی کنار کانال زندگی می‌کرد، جایی تو سری خورده و بدبو و تاریک که بوی گربه‌های زن صاحبخانه نفس آدم را بند می‌آورد. از فروشگاه گمرک هدایایی برای او گرفته بودیم، سیگار و یک بطری شری. مفش را بالا کشید و قبول کرد. گفت که امیدوار است انتظار نداشته باشیم ما را دعوت کند که تو برویم. توی هتلِ مفتِ

پانصدی در آن دور و بر ماندیم که نه حمام داشت و نه امنیت. کیف دستی
 آنا را همان جا دزدیدند. یک روز مامان را به باغ وحش بردیم. به عنترها
 می‌خندید و با شیطننت گفت که این‌ها مرا یاد کسی می‌اندازند. ناگفته
 پیداست که منظورش من بودم. یکی از آن‌ها بی‌حال توی گوشه‌ای در
 مشت گرفته بود و از روی شانه‌اش به ما نگاه می‌کرد. مادرم با انزجار رو
 برگرداند و گفت «کثافت!»

توی کافه‌ای در محوطه‌ی باز با صدای شیپوری فیل‌ها و سرو صدای
 آدم‌هایی که برای تعطیلات رسمی آمده بودند، نشستیم و چای سفارش
 دادیم. مادرم سیگار دود می‌کرد و بعد از سه یا چهار کام توی زیرسیگاری
 له می‌کرد. گمانم می‌خواست نشانم دهد برای پیشنهاد صلح و آشتی کنان
 من چه ارزشی قائل است.

وقتی آنا رفت تا از دم پیشخان کلوچه‌ای برای او بگیرد، رفت تو جلد
 من و گفت: «چرا تو را مکس صدا می‌کند؟ تو که اسمت مکس نیست.»
 گفتم: «الان هست. مگر چیزهایی که برایت می‌فرستادم نمی‌خواندی؟
 چیزهایی که می‌نویسم؟ اسمم را روی آن‌ها نوشته‌اند. چاپ شده.»
 یکی از آن‌ها شانه بالا انداختن‌های پشت کوهی‌اش را نصیب من کرد و
 گفت: «فکر می‌کردم نویسنده‌اش یکی دیگر باشد.»

خشم خود را با نشستن نشان می‌داد؛ یک‌بری می‌نشست، سرش را
 بالا می‌گرفت و دست‌هایش را روی کیف دستی‌اش قلاب می‌کرد که روی
 پا می‌گذاشت. کلاهش مثل کلوچه بود و تور سیاه مختصری روی تاج آن
 به چشم می‌خورد که روی زلف‌های فرفری نامرتب نشسته بود. روی
 چانه‌اش هم کرکی خاکستری به چشم می‌خورد. چشم‌های نگران و

مضطربش را به هم فشار داد و گفت: «آه! این هم شد جا! لابد می‌خواهید کنار این میمون‌ها ولم کنید تا به من هم موز بدهند بخورم.»
آنا با کلوچه‌هایی که خریده بود، برگشت. مامان نگاه سرد و سرزنش‌بارش را به او دوخت.

گفت: «کی کلوچه خواست؟ من که نخواستم.»

گفتم: «مامان.»

گفت: «مامان و کوفت.»

اما وقتی می‌رفتیم، اشک می‌ریخت و پشت در خانه‌اش رو نهان کرد که ما نبینیم گریه می‌کند. دستش را بالا آورد که چشم‌های خود را پنهان کند؛ درست مثل بچه‌ای که از دست خود عصبانی است. زمستان همان سال مرد. روی نیمکتی کنار کانال نشسته بود. یکی از آن بعدازظهرهای ملایم زمستانی که هوا هیچ به فصل خود نبود، افتاد مرد؛ از آنزین صدری. هیچ‌کس نفهمید. کبوترها هنوز در حال تک زدن به خرده نان‌هایی بودند که برای‌شان ریخته بود که یکی از آسمان‌جل‌های کارتن‌خواب کنارش نشست و بطری را که توی پاکت کاغذی قایم کرده بود، تعارفش کرد، بی‌آن‌که متوجه باشد مرده است.

آنا گفت: «خیلی غریب است که این‌جا باشی و بعد نباشی. حاضر

غایب.»

آهی کشید و به درخت‌ها چشم دوخت. آن درخت‌ها را خیلی دوست داشت. می‌خواست برود و وسط آن‌ها بایستد تا بادی را حس کند که لابه‌لای شاخه‌های آن‌ها هو می‌کشد و صدایش را بشنود. اما برای او دیگر بیرون رفتنی در کار نبود. «باید همین‌جا بمانم، انگار.»

یکی مرا صدا می‌کرد، گویا بان بود. چه قدر دور بودم از این محل و لابه لای هزارتوی تالارِ وحشتِ مغزم می‌چرخیدم؟ ناهار تمام شده بود. بان خدا حافظی می‌کرد. وقتی لبخند می‌زند، صورت کوچولوی او کوچک‌تر می‌شود، آب می‌رود انگار و دور بینی کوچکش جمع می‌شود. از پنجره ابرها را می‌دیدم که موجاموج بر هم سوار می‌شد. آفتاب دم غروب اما توی گرمای نموری در آسمان بالای رودخانه‌ی سبز می‌درخشید. یک لحظه باز آن تصویر خودم را می‌بینم؛ قوز کرده بر صندلی و لب هشته و دست‌های گنده‌ی بی‌مصرف روی میز، گوربلی عظیم، اسیر و ذلیل با چشمان قی گرفته. گاهی پیش می‌آید، مرتب هجوم می‌آورند، مثل همین روزها و لحظه‌ای مرا رها نمی‌کنند، وقتی چیزی را به یاد نمی‌آورم و نمی‌فهمم، مثل وقتی که هر کاری کرده‌ام عین باران بهاری از سرم بیرون می‌ریزد و یک لحظه مات می‌شوم و از ناامیدی فلج، منتظر می‌مانم که دوباره برگردند، که برمی‌گردند. بان وسایل خود را جمع می‌کند و آماده می‌شود که برود. زوری می‌زند که آن پاهای چوب پنبه‌ای‌اش را از زیر میز بیرون بکشد و سرپا بایستد. دوشیزه واواسور بلند می‌شود و بر شانه‌ی دوستش خیمه می‌زند. شانه‌ای که به اندازه‌ی یک توپ بولینگ است، خیلی دلش می‌خواهد که هر چه زودتر شرش را کم کند، اما نشان نمی‌دهد. سرهنگ آن طرفِ شانه‌ی بان را گرفته و در زاویه‌ای ناجور می‌ایستد و با دست حرکاتی بیهوده انجام می‌دهد، درست مثل کارگر شرکت‌های حمل‌اثاث‌های منزل که روی مبلی بدبار خم شده و زور می‌زند.

بان با سرانگشت به میز زد و اول به دوشیزه واواسور و بعد به سرهنگ

نگاه کرد و آن دو تا یک قدم نزدیک‌تر آمدند، انگار قرار بود دست بیندازند زیر بغل او و بلندش کنند که نوک پنجه بایستد.

شامگاه آخر پاییز در روشنائی مس‌رنگ آسمان بیرون رفتیم. باد تندی می‌وزید و کف خیابان استیشن‌رُود را جارو می‌کشید و برگ‌های پژمرده را به هوا بلند می‌کرد. کلاغ‌ها غارغار می‌کردند. امسال هم دیگر به آخر رسیده بود. چه چیزی باعث می‌شد که فکر کنم امسال، اتفاق تازه‌ای می‌افتد، غیر از بالا رفتن شماره‌ی تقویم؟ ماشینِ بان مینی‌ماینرِ قرمز خوش‌رنگی بود؛ عین کفش‌دوزک. جلو در گاراژ داخل حیاط پارک کرده بود. بان که بقچه بندیش را گذاشت، صدای فنرهای ماشین در آمد، اول باسن‌کنده‌ی خود را گذاشت و بعد پاهایش را که هر کدام کنده‌ی درختی بود، بلند کرد و توی ماشین جا داد. سرهنگ در حیاط را باز کرد و وسط جاده ایستاد و فرمان داد تا او بتواند دنده عقب بیرون برود. بوی دود آگروز، بوی دریا و بوی پوسیدگی باغِ پاییز. دلتنگی مختصر، چیزی نمی‌دانم، هیچ چیز، میمون پیری که من هستم. چیزی نمی‌دانم. بان بوقِ ماشین را به صدا درآورد و خندید و صورت جمع و جور خود را برگرداند و به ما لبخند زد و دست تکان داد و رفت. دوشیزه واواسور هم دست تکان داد، اما نه با شادمانی. ماشین گاز داد و در سربالایی جاده زوزه‌کشان یک‌بری رفت و از پل راه‌آهن گذشت و از نظر ناپدید شد. سرهنگ دست بر هم سایید و گفت: «ضایع است.»

دوشیزه واواسور آهی کشید.

از شام خبری نبود، ناهار خیلی طول کشیده بود و کلی هم درد سر داشتیم. پس شام بی‌شام. دوشیزه هنوز آشفته بود. به وضوح می‌دیدم. از

حرف‌هایی که با دوستش رد و بدل می‌کرد، فهمیدم. وقتی سرهنگ دنبال او به آشپزخانه رفت که دست‌کم از چای محروم نشود، چنان تندی کرد که سرهنگ دُم خود را گذاشت روی کولش و به اتاق خود تن کشید و مسابقه‌ی فوتبال را از رادیو دنبال کرد. من هم رفتم توی هال و کتاب گرفتم دستم که بخوانم، درباره‌ی بونار، اما نتوانستم بخوانم و کتاب را کنار گذاشتم. دیدار بان تعادل ظریف و شکننده‌ی خانه را به هم زده بود. در فضای خانه وضع خاصی حاکم بود؛ انگار سیمِ ظریفِ سیستم هشدار را کشیده بودند و آژیر هنوز می‌لرزید. لبه‌ی پنجره نشستم و به هوایی که رو به تاریکی می‌رفت خیره ماندم.

درخت‌های برهنه آن‌سوی جاده در سایه‌ی اشعه‌ی آفتاب که پشت کوه فرو می‌رفت به تیرگی می‌زد و کلاغ‌ها که دسته‌دسته به پرواز درآمدند و غارغارشان گوش فلک را کر می‌کرد، فرود می‌آمدند و با سیاهی شب سکوت می‌کردند. به آنا فکر می‌کردم. خودم را وادار می‌کنم به او فکر کنم. یک جور تمرین است. مثل کاردی تا دسته در قلب من فرو رفته، با این حال سعی می‌کنم فراموشش کنم. تصویری که از او در ذهن داشتم، از هم وامی‌رفت، تکه‌تکه و مثل ورقه‌های طلا در می‌آمد و می‌ریخت. آیا بوم نقاشی یک روز خالی می‌شود؟ به این نتیجه رسیده‌ام که خیلی کم درباره‌ی او می‌دانم. منظورم این است که شناختم از او خیلی سطحی به نظر می‌رسد. خودم را سرزنش نمی‌کنم. شاید بهتر باشد این کار را انجام دهم. آیا زیادی تنبل بودم، زیادی بی‌توجهی نشان می‌دادم یا زیادی تو خودم بودم؟ بله، همه‌ی این‌ها هست و هیچ‌کدام نیست. نمی‌توانم خودم را راضی کنم که بابت آن خودم را سرزنش کنم؛ بابت فراموشی و

بابت ندانستن. اما به خیالم دامن می‌زنم که انتظار بیش از حدی داشتم. در روند شناخت، از خودم هم چیزی نمی‌دانم. من که خودم را نمی‌شناسم چه طور می‌توانم به فکر شناختن یکی دیگر باشم.

اما صبر کن، ببینم، نه، این طور نیست. یک کم بی‌انصافی است. می‌گویی مگر چه قدر می‌ارزد، بله، بله، حق با شماست. حقیقت این است که دل‌مان نمی‌خواست هم‌دیگر را بشناسیم. به علاوه چیزی که انتظار داشتیم از هم‌دیگر، این بود که در واقع نشناسیم. نمی‌خواستیم بشناسیم و عمد داشتیم. جای دیگری هم گفته‌ام گمانم، زمانی برای برگشت نبود. اولین چیزی که توی آنا نظر مرا جلب کرد این بود که به راحتی می‌توانستم خیال‌پردازی کنم. نمی‌دانم آن وقتی که این حرف را می‌زدم منظورم چی بود، اما حالا که فکرش را می‌کنم، متوجه می‌شوم. شاید هم همین طور باشد. بیاید دوباره امتحان کنیم. وقت زیادی دارم. این شب‌های یک‌شنبه خیلی طولانی است.

از همان اول دلم می‌خواست یکی دیگر باشم. دستور لاتین "نوسکه تا ایپسوم" - خودت را بشناس - از اولین روزی که معلم مجبورم کرد بعد از او تکرار کنم، در دهانم طعم خاکستر داشت. خودم را می‌شناختم. خیلی خوب هم می‌شناختم. از چیزی هم که در خودم می‌دیدم به هیچ وجه خوشم نمی‌آمد. خوب، باید خودم را بالا می‌کشیدم. نه که فکر کنید از آن‌چه بودم، بدم می‌آمد، نه که خود اساسی‌ام و جوهره‌ی خودم، بلکه انباشتِ تأثیرات، انحرافات، عقاید القایی و پرش‌های عضله در کلاس درس که حاصل تولد و تربیت خانوادگی بوده به جای شخصیت در نهاد من شکل گرفت. هر چند من آن فردیت و جوهره‌ی وجود را هم به جدل

می‌گیرم و قبول ندارم. گفتم به جای شخصیت، بله، شخصیت. من هیچ وقت شخصیت نداشتم، دست کم به آن شکلی که دیگران داشتند، یا خیال می‌کنند دارند، من نداشتم. من همیشه هیچ کس بودم که بهترین آرزویش این بود که شخصیتی باشد. می‌دانم که منظورم چیست. آنا را در همان نگاه اول که دیدم، فهمیدم واسطه‌ی تغییر و تبدیل من هم اوست. آینه‌ای بود که در آن همه‌ی کژی‌های من راست می‌شد. روزهای اول آشنایی‌مان که تلاش مرا برای دست یافتن به دنیای بزرگسالان می‌دید دلش می‌سوخت و می‌گفت: «چرا نمی‌خواهی خودت باشی؟» می‌گفت باش. نمی‌گفت، بشناس. خودت باش! معنی‌اش البته این بود که هر کس می‌خواهی باش. پیمانی بود که از نخستین روز با هم بستیم، تا یار هم باشیم و غم هم دیگر را بخوریم و باری که دیگران بر دوش مان گذاشته‌اند بر زمین بگذاریم. دست کم مرا خلاص کرد، اما من برای او چه کردم؟ شاید درست نباشد او را در این معادله ندانستن وارد کنم، شاید فقط خود من بودم که می‌خواستم در نادانی بمانم.

مسئله‌ای که الان با آن روبه‌رو هستم، دقیقاً مسئله‌ی دانستن است. اگر خودمان نبودیم، پس کی بودیم؟ خیلی خوب، آنا به کنار. من کی هستم، اگر خودم نباشم. فیلسوف‌ها می‌گویند که ما با تعریف دیگران وجود خود را در می‌یابیم و تعریف می‌کنیم. آیا گل سرخ، شب هم سرخ است؟ آیا در جنگلی در سیاره‌ای دوردست که گوشی برای شنیدن نیست هم افتادن درخت صدای مهیب دارد. می‌پرسم، کی قرار است مرا بشناسد، اگر آنا شناسد؟ اگر بنا بود آنا را من شناسم، کی باید می‌شناخت؟ سؤال‌های مزخرف بی‌سروته. با هم خوش بودیم، شاید هم نبودیم، دست کم

بیشتر از آنی است که دیگران فکر می‌کنند، آیا همین کفایت نمی‌کند؟ فشار بود، ناراحتی بود، مگر می‌شود در پیوندی مثل پیوند ما اگر وجود داشته باشد؟ جیغ و داد و هوار، بشقاب‌های پرنده، سیلی ناجور، مشت ناجورتر، باز هم بگویم یا کافی است؟ سرج و جنس‌هایش بود، حالا بگذریم از سرج‌های ماده‌ی من. اما در بدترین دعوای ما هم قضیه‌ی خشونت، یک جور بازی بود؛ مثل کلوئه و برادرش مایلز که با هم کشتی می‌گرفتند. دعوای ما با خنده تمام می‌شد، خنده‌ی تلخ، اما خنده فرقی نمی‌کند، شرمساری و شرمساری از این‌که نهایت خشونت ما نیست، بلکه ناتوانی ما در اعمال خشونت است. دعوا می‌کنیم که احساس کنیم، احساس واقعی بودن و این‌که موجوداتی خودساخته هستیم که بودیم. من بودم. آیا می‌توانستم، آیا می‌توانستیم طور دیگری عمل کرده باشیم؟ آیا می‌توانستم طور دیگری زندگی کرده باشم؟ سؤال نامربوط. البته که می‌توانستم، اما نکردم و در سؤال کردن از آن هم نوعی بیهودگی هست؟ در هر حال باید پرسم کمال کجاست که جنم خود را با آن بسنجم؟ در آن تابلوها بونار، "مارته"ی هفتاد هشتاد ساله را طوری نقاشی می‌کند که انگار همان دختر نوجوانی است که در بار اول او را دیده بود. چرا باید در تصویری که از خودم ارائه می‌کنم، متوقع‌تر از هنرمندی تراژیک باشم؟ من و آنا همه‌ی تلاش خود را کردیم. برای همه‌ی چیزهایی که نبودیم، هم‌دیگر را بخشیدیم. دیگر در این سیل اشک و آه چه انتظاری داشتیم؟ آنا می‌گفت "این قدر نگران نباش، من هم از تو بدم می‌آمد، کمی البته، به هر حال بشر هستیم، دیگر." با همه‌ی این حرف‌ها هنوز نتوانسته‌ام خودم را راضی کنم که چیزی را از دست داده‌ایم، نه، از دست داده‌ام،

فقط نمی دانم چه بوده است.

باز قاتی کردم. سر نخ ماجرا را گم کردم. چرا باید خودم را شکنجه کنم و با این معادلاتی که جوابی برای آن‌ها پیدا نمی شود خودم را آزار دهم؟ بس کن مکس! خودت را ول کن.

دوشیزه و او اسور آمد توی اتاق. مثل شب‌چی بود که در اتاق نیمه تاریک دم غروب این‌بر و آن‌بر می رفت. پرسید که گرمم هست یا نه، آیا می خواهم بخاری را روشن کند. درباره‌ی بان از او پرسیدم، کی هست و چه طور با هم آشنا شده اند. فقط می خواستم چیزی پرسیده باشم. کمی طول کشید تا جواب بدهد، اما جواب هم که داد، جواب سؤال من نبود. گفت: «اقوام ویوین صاحب این خانه هستند.»

— ویوین؟

— بان.

— آها.

خم شد و چند تا کنده‌ی گل ادریسی خشک انداخت توی شومینه. گفت: «نمی دانم شاید هم صاحبخانه الان خودش باشد، برای این که بیش تر قوم و خویش‌های او مرده اند.»

گفتم: «عجیب است، خیال می کردم صاحبخانه اوست.»

گفت: «نه، اما من با همین خانه بزرگ شده ام.» به گل‌هایی که در دست داشت نگاه کرد، بعد سرش را بالا آورد و با شیطنت نوک زبان خود را درآورد.

از اتاق سرهنگ صدای سوت و تشویق می آمد و مفسر ورزشی با هیجان داد می زد. یکی گل دوم را زده بود. لابد الان توی تاریکی بازی

می کردند. بازی در وقت تلف شده ادامه داشت.

گفتم: «شما هیچ وقت ازدواج نکردید؟»

صورتش گل بهی شد و سرش را انداخت پایین و گفت: «نه، هیچ وقت

ازدواج نکردم. ویوین دوست من بود، یعنی بان. همین.»

دو تکه گلی صورتش گر گرفت.

دوباره گفتم: «عجب!» چیز دیگری هم باید می گفتم؟

حالا پیانو می زند. "کیندر سنن" اثر "شومان". انگار حسب حال است.

عجیب نیست که این چیزها بار خاطره می شود، همین نکته های

ظریف به ظاهر بی ارزش؟ پشت خانه ی سدارها جایی که کنج ملک به

گلاله می رسید، زیر ناودان شکسته، برکه ای بود که حالا دیگر خیلی وقت

است اثری از آن نمانده، بشکه ای چوبی، یک بشکه ی درسته، دنده های

بشکه سیاه شده و تسمه های آهنی اش را زنگ خورده بود. لبه ی بشکه

صاف شده بود و اگر دست می کشیدی، پستی و بلندی اش را حس

نمی کردی. جنس آن به جگن شبیه بود، فقط کمی سفت تر و چندش آورتر

و البته خیس تر. نمی دانم چند ده لیتر آب جا می گرفت، اما همیشه لب به

لب پر بود، از صدقه ی بارانی که همیشه می بارید، حتی توی تابستان. توی

آب که نگاه می کردم به نظرم می آمد مثل نفت غلیظ و سیاه است. در سطح

بشکه لایه ای چربی به شکل تخم مرغی دراز تشکیل می شد. اگر نفس به

آن می خورد، می لرزید و وقتی قطار رد می شد موج در آن می افتاد.

گوشه ی رها شده ی باغ، اقلیم ملایم و مرطوب خاص خود را داشت که آن

را مدیون حضور بشکه ی آب بود. علف هرز جابه جا درآمده بود و چمن

پر پشت پانخورده، گزنه، ترشک، عشقه و خیلی چیزهای دیگر که

اسم‌شان را نمی‌دانم. آفتاب آن منطقه بازتابی سبز داشت؛ به خصوص صبح‌ها. آب بشکه آب باران بود و نمی‌دانم آبِ سخت یا نرم. یکی از این دو، جان می‌داد برای موی سر و به کل سرشویی و چنین چیزهایی که نمی‌دانم. یک بار در صبح آفتابی درخشانی به خانم گریس برخوردم که کمک می‌کرد رز سرش را توی آن آب بشوید.

خاطره حرکت را دوست ندارد. ترجیح می‌دهد همه چیز را بی حرکت نگه دارد و من در میان همه‌ی صحنه‌هایی که به یاد می‌آورم این یکی را مثل تابلو نقاشی می‌دانم. رز دست می‌گذارد روی زانو و خم می‌شود جلو. موهای بلندِ مشکی‌اش آویزان است و از فرق سرش آب و کف صابون می‌چکد. پابره‌نه است. شست پای او را لای چمن می‌بینم. یکی از آن بلوزهای آستین کوتاهِ نخ‌ی سفید تیروالن را به تن دارد که آن روزها مد بود. بالاتنه را کامل می‌پوشاند و سرشانه‌ها را تنگ می‌گرفت. روی سینه هم در دو تکه قرمز و نیلی گلدوزی‌هایی به چشم می‌خورد. شکاف یقه‌اش است و تا پایین ادامه دارد و من همه چیز را می‌بینم. خانم گریس لباس خواب ساتن آبی رنگی به تن دارد و یک جفت دمپایی آبی پوشیده و حال و هوای غیرمعمول خلوتِ خانه و خوابگاه خود را بیرون آورده است. موی سرش را با دو گیره‌ی شاخی از جنس صدف پشت گوش جمع کرده و معلوم است که تازه بیدار شده و در نور صبحگاهی صورتش حالتی تراش نخورده و خام دارد؛ درست مثل تابلو نقاشی دختری با قدح شیر. می‌ایستد. سر و شانه‌اش را کج گرفته، یک دست زیر آبشار موهای رز است و با دست دیگر پارچ لعابی لب‌پری را گرفته و بر سر او آب می‌ریزد. آبی که بر تاج سرش می‌ریزد تکه‌ای سفید را باز می‌کند که

یک جا بند نمی شود، مثل مهتاب روی آستین پیرو. آب سردی که روی سر رز می ریزد باعث می شود داد رز درآید.

رز بیچاره! هیچ وقت نمی توانم اسم او را بدون لقب به یاد بیاورم. نوزده یا حداکثر بیست سال داشت. قد بلند، کشیده، کمرباریک و قلمی بود. از سر تا پا، از پیشانی بلند و صاف تا پاهای با شست پهن یک پارچه وقار بود. فکر می کنم فقط آدم بی انصافی مثل کلوئه می توانست خود را راضی کند که به او بگوید ظاهر تراشیده ای دارد. بینی اش با پره های اشکی خیلی قشنگ بود. پوست صورتش کشیده و شاداب به نظر می آمد. همین بینی اش کمی انحراف به چپ داشت، طوری که اگر از روبه رو نگاهش می کردی، به نظر می آمد که مثل یکی از آن تابلوهای غریب پیکاسو باشد، هم از روبه رو نگاه می کنی هم از بغل. این نقص عضو صورت او را نامتناسب جلوه نمی داد که هیچ، به سرزندگی چهره اش می افزود. در خلوت و آرامش خود وقتی خبر نداشت زاغش را چوب می زنند، سرش را پایین می انداخت و چانه ی چال دارش را به سینه می چسباند. آن وقت می شد یک "دوچپو"، بانوی اندوهگینی که خود را فراموش کرده و غرق رؤیای محزونی است که باید محقق شود و نمی شود و غصه عالم و آدم را می ریزد توی دلش.

از سه شخصیت محوری در قاب سه پهلوی تابستانی از آن سال ها، او بیش تر از همه و سرزنده تر به دیوار خاطره ام چسبیده است. فکر می کنم به این علت باشد که تصویر اول - یعنی کلوئه و مادرش - کار خودم است، در حالی که رز کار یکی دیگر و آدمی ناشناس است. مرتب به آن ها نزدیک می شوم، به دو گریس، حالا مادر، حالا دختر، یک تکه رنگ

این جا، ساییدن رنگی آن جا، در نتیجه به جای آن که تصویری روشن تر به دست بیاورم، مات تر می شود، حتی وقتی که دور می ایستم و کار دست خودم را تماشا می کنم. اما رز، رُز تصویری کامل است، رز تمام شده. نه که بخواهم بگویم او واقعی تر است و برای من از کلوئه یا مادرش مهم تر، اصلاً فکرش را هم نمی کنم، فقط او را کامل تر و واضح تر و جلو چشم می بینم، همین. علتش این هم نیست که هنوز این جاست، آن نسخه‌ی موجود او چنان تغییر کرده که نمی شود بشناسی. او را با کفش روباز ورزشی و شلوار نازک مشکی و پیراهن با ته رنگ ارغوانی می بینم - هر چند شاید حالا لباس خود را عوض کرده باشد - اما این لباسی است که اکثر مواقع وقتی او را به یاد می آورم به تن دارد. بین خرده ریزهای بی اهمیت و درهم و برهم استودیو ایستاده، پرده‌ی کرباسی سنگین، کلاه حصیری در دست با شکوفه‌ای لای روبان دور کلاه، دیواری سبز و خزه بسته که به احتمال زیاد از مقواست و در گوشه‌ای راهرو کهربایی رنگ قرار دارد که در آن سایه‌های تاریک جای خود را به نور سفید طلایی خلأ می دهد. حضور او برای من به سرزندگی کلوئه یا خانم گریس نیست. مگر می شود؟ اما چیزی هست که او را از آن‌ها متمایز می کند. آن موی سیاه عین شبق و صورت سفید گل داده که گزند هیچ آفتاب و باد هیچ دریایی نمی تواند آن را لکه دار کند.

فکر می کنم آن قدیم‌ها، خیلی قدیم تر از زمانی که مورد نظر من است، امثال او را معلم سرخانه و لله می نامیدند. معلم سرخانه، البته محدوده‌ی قدرتی داشت، اما رزی بیچاره اسیر دست این دو بچه‌ی توأمان و پدر و مادر بی خیال‌شان بود. برای کلوئه و مایلز دشمنِ دم دست بود و

مسخره‌اش می‌کردند و هر متلکی بلد بودند بارش می‌کردند. دو جور سرش خراب می‌شدند. یا به کلی بی‌اعتنایی می‌کردند و اصلاً او را نمی‌دیدند؛ انگار نه انگار که او هم آدم است، یا این‌که هر چه می‌گفت و می‌کرد، حتی ساده‌ترین حرف او را زیر ذره‌بین می‌گذاشتند و چپ و راست بازخواستش می‌کردند. توی خانه که راه می‌رفت، می‌افتادند دنبالش و از همه چیزش ایراد می‌گرفتند، چرا بشقاب را زمین گذاشت؟ چرا توی آینه به خودش نگاه نمی‌کند؟ ... هر کاری می‌کرد به نظر آن‌ها غریب‌ترین رفتاری بود که شاهد آن بودند. تا می‌توانست تحمل می‌کرد و دم بر نمی‌آورد، اما آخرش جوش می‌آورد و برافروخته و لرزان التماس می‌کرد، خواهش می‌کرد او را رها کنند، صدای خود را بلند نمی‌کرد مبادا گریس‌های بزرگ بشنوند، اما عنان خود را از دست می‌داد. دوقلوها همین را می‌خواستند، البته. آن وقت او را می‌انداختند توی سه‌کنج و سؤال پیچ می‌کردند. زل می‌زدند تو صورت او و کلوئه بازجویی را به عهده می‌گرفت و سؤال بود که بر سرش می‌باراند: توی بشقاب چی بود؟ کتاب خوب بود؟ چرا نمی‌خواهد تو آینه، به خودش نگاه کند؟ اشک توی چشم‌های او می‌جوشید و دهانش یک‌بری می‌شد و لب‌هایش می‌لرزید و خشمی سراپای او را می‌گرفت و می‌لرزاند. بعد آن دو تا بچه شاد و خرم مثل دو شیطان می‌دویدند دنبال کارشان.



یک روز عصر شنبه که به خانه سدارها آمدم تا کلوئه را صدا بزنم، راز رزی را کشف کردم. وقتی رسیدم کلوئه سوار ماشین پدرش می‌شد که همراه او و بقیه به مسافرت بروند و سری به شهر بزنند. دم در ایستادم. با

هم قرار گذاشته بودیم برویم تنیس. فراموش کرده بود؟ البته که فراموش کرده بود. پکر شدم. حالا مگر می‌شد شنبه عصر خالی را پر کنم، بدون هیچ سرگرمی و کسی؟ واقعاً نمی‌شد. مایلز که در ماشین‌رو خانه را باز می‌کرد با بدجنسی به من نگاه کرد و خندید، با همان شیطنت‌های کودکانه‌اش. آقای گریس از پشت شیشه‌ی ماشین سرش را بیخ گوش کلوئه برد و چیزی گفت. او هم می‌خندید. به نظر می‌رسید روز آفتابی و بادخیز، دستمایه‌ی خنده و شادمانی کلی شده است. آقای گریس پا گذاشت روی گاز و ماشین جاکن از گاراژ بیرون زد. شانس آوردم زود خودم را کنار کشیدم. پدرم و کارلو گریس هر چند وجه مشترک دیگری نداشتند، حس طنز تلخ بی‌رحمانه‌ای در وجودشان موج می‌زد. کلوئه از پنجره‌ی بغل نگاه کرد، صورتش محو شد و با تعجب ابرو در هم کشید که انگار همین یک کار را بلد بود. گویی همان لحظه چشمش به من افتاد که ایستاده بودم دم در. دستی برایش تکان دادم و وانمود کردم که اهمیتی ندارد و او با لب و لوچه‌ی آویزان قیافه‌ی سوگوارها را گرفت و با حالتی اغراق‌آمیز شانه‌اش را بالا داد و تا دم‌گوشش آورد. ماشین از سرعت خود کم کرد تا مایلز را هم سوار کند و کلوئه صورتش را به شیشه چسباند و چیزی گفت که نفهمیدم و دنت چپ خود را بالا آورد که خدا حافظی کند و من چاره‌ای نداشتم جز آن‌که لبخند بزنم و شانه بالا بیندازم و دست تکان بدهم و او را تماشا کنم که در حلقه‌ی دود آگروز دور می‌شد و مایلز سرش را به شیشه‌ی عقب چسباند و نیشش باز بود و از خودش صدا در می‌آورد.

خانه خالی و متروک به نظر می‌رسید. از در جلو رفتم کنار درخت‌هایی

که مرز باغچه را نشان می داد. آن طرف خط آهن با سنگ رست های دندان دندانه فرش شده بود و بوی بد خاکستر و گاز می داد. درخت ها را خیلی نزدیک هم کاشته بودند و خمره ای خارج از قاعده و شکل معمول درست شده بود. شاخ و برگ های بالایی مثل دست هایی روبه آسمان در باد می لرزید. چه درختی بودند؟ نارون نبود، شاید چنار. پیش از آن که بدانم چه می کنم از درخت وسطی بالا رفتم. اهل این جور خطر کردن نبودم. از ارتفاع هم می ترسیدم. به هر حال بالا رفتم و خودم را کشیدم بالاتر، با دست و پا، دست و کف پا از شاخه ای به شاخه ی دیگر. بالا رفتن از درخت کیفی داشت و خیلی آسان به نظر می رسید. با وجود انبوه برگ های درخت که دور و برم می چرخید و شاخه ها که به صورتم می خورد، به بالای درخت رسیدم. چسبیدم به تنه ی درخت. نمی ترسیدم. پاهایم را دور درخت حلقه زدم. زمین آن پایین می چرخید و بالای سرم ابرها مثل مروارید دم دست بود. در این ارتفاع نسیم جریان آرام هوا بود که بوی موجودات زمین، خاک، دود و حیوان می داد. بام خانه های شهر را می دیدم که در افق پراکنده بود و آن دورتر کشتی نقره ای کوچکی مثل سراب در آبی بی رنگ دریا لنگر انداخته بود. پرنده ای روی شاخه ای نشست و با تعجب نگاهم کرد و جیک جیک آزرده ای سر داد و به سرعت پر زد و رفت. حالا دیگر فراموشی و حواس پرتی کلوئه را از یاد بردم و با دمم گردو می شکستم که این قدر بالا آمده ام و از همه چیز دورم و متوجه رز نشدم تا آن که صدای حق حق گریه های او را شنیدم.

زیر درختی ایستاده بود که من در کنارش بالای سر چمباتمه زده بودم. قوز کرده و دست ها را به پهلوی چسبانده بود تا سرپا بایستد. دست های

لرزانش دستمالی چروکیده را می چلانند. طوری نشسته بود و در هوای دلگیر بعد از ظهر گریه می کرد که اول به نظرم رسید که نامه‌ی عاشقانه‌ای در دست دارد نه دستمال. چه هیکلی داشت! از بالا که نگاه می کردی مثل گویی بی قاعده از شانه و سر می دیدی. سفیدی فرق سرش مثل دستمالی بود که در دست داشت. وقتی با عجله به سمت صدای پایی که نزدیک می شد چرخید، لحظه‌ای مثل آدمک بولینگ لرزید که با یک ضربه‌ی توپ به هم ریخته بود. خانم گریس نزدیک می شد و دست به سینه جلو می آمد و به صورت ضربداری شانه‌های خود را گرفته بود. پابرنه بود و شلوارک به پا داشت و یکی از پیراهن‌های خیلی گشاد شوهرش را که در تن او لق می زد به تن کرده بود. کمی از رز فاصله گرفت و مدتی ساکت ایستاد. روی پاشنه از چپ به راست و از راست به چپ تاب می خورد و دست از روی شانه‌هایش بر نمی داشت. انگار او هم مثل رز می خواست خودش را سرپا نگه دارد؛ خودش را که مثل بچه‌ای بغل کرده بود.

با لحنی گول زنک و شاد گفت: «رز، چی شده؟ رز؟»

رز برگشت و صورتش را برگرداند به طرف دشتِ دوردست و بعد خس خسِ نفس خود را بیرون داد و زد زیر گریه.

— چی شده دختر؟ چی شده؟

صدای او روی کلمه‌ی آخر بلند می شد و دوباره پایین می آمد. رز در همان دستمالی که در دست داشت محکم فین و با صدایی بلند تماشش کرد که مو به تن آدم راست می شد. حتی از همین زاویه هم می دیدم که خانم گریس لبخند می زند و لب زیر خود را می گزد. پشت سر من، از دوردست صدای سوت قطار می آمد؛ قطار بعد از ظهر که از شهر

برمی‌گشت. لوکوموتیو تختِ سیاهی با شش واگنِ سبز چوبی در دشت به طرفِ ما می‌آمد و مثل اسباب‌بازی بزرگی دود و بخار سفید بیرون می‌داد. خانم گریس بی‌صدا جلو رفت و با انگشت آرنج رز را گرفت، اما رز آرنج خود را از دست او کشید؛ انگار که مثل آتشی او را می‌سوزاند. بادی پیچید و پیراهن را به تن خانم گریس چسباند و خطوط برجسته و چاق او را نشان داد.

دوباره با لحن بچه خرکن گفت: «پاشو ببینم دختر، چی شده؟» این بار دست انداخت زیر بغل او را گرفت و با یکی دو حرکت آرام و نرم او را چرخاند به طرف خودش؛ هر چند بدقلقی می‌کرد و بعد دوتایی زیر درخت‌ها قدم می‌زدند. رز افتان و خیزان حرف می‌زد و حرف می‌زد و خانم گریس سرش را پایین انداخته بود و حرفی به زبان نمی‌آورد. از حرکات شانه و دولا و راست شدنش به نظرم می‌رسید خنده‌اش را فرو می‌خورد. از حرف‌های بریده‌بریده‌ی رز کلماتی مثل عشق... احمقانه... و آقای گریس را تشخیص دادم و خانم گریس فقط داد می‌زد «کارلو؟» بعد صدایی بسیار بلند در فضا پیچید. قطار رسیده بود و تنه‌ی درخت بین زانوهای من می‌لرزید. لوکوموتیو که رد شد به کابین نگاه کردم و ناگهان سفیدی چشمی را دیدم که از زیر ابروهای سیاه از دود به من خیره شده بود. وقتی برگشتم به آن‌ها نگاه کنم، دوتایی روبه روی هم ایستادند وسط علف‌های بلند و به هم چشم دوختند. خانم گریس دست گذاشته بود روی شانه‌ی رز و لبخند می‌زد. رز هم با بینی سرخ از گریه دست‌های مشت کرده‌اش را به چشم‌های اشک‌آلود می‌مالید. بعد یک پر دودِ قطار به صورتم دمید و نزدیک بود کورم کند. دود که رد شد، آن دوتا برگشتند و با

هم به داخل خانه رفتند.

پس این طور! رز عاشق پدر بچه‌هایی شده بود که به او سپرده بودند تا تربیت‌شان کند. داستان کهنه‌ای بود، اما نمی‌دانم برای من چه قدر کهنگی داشت که خیلی جوان بودم. چی فکر می‌کردم؟ چی حس می‌کردم؟ دستمال چروکیده را خیلی خوب به یاد دارم که در دست رز بازی می‌کرد و رگ‌های واریسی کبود پشت پاهای خانم گریس را هم. لوکوموتیو هم که دیگر در ایستگاه راه آهن ساکت شده بود با جوششی مداوم از زیر بخار و آب داغ می‌پاشید و آماده می‌شد تا بار دیگر راه بیفتد. موجودات زنده در مقابل این وسیله‌ی صرف چه بودند؟

وقتی رز و خانم گریس رفتند توی خانه، از درخت پایین آمدم که کاری سخت‌تر از بالا رفتن بود و به نرمی خزیدم و از خانه‌ی ساکت بیرون رفتم، به استیشن رود و از آن‌جا زیر آسمان به کبودی فولاد جلاخورده‌ی بعد از ظهر خالی شهر به راه خودم ادامه دادم. قطار از ایستگاه خارج شد و حالا لابد جای دیگری بود، جایی به کلی دور.



تردید به خودم راه ندادم که از کشف خودم به کلوئه بگویم. جواب او به هیچ وجه چیزی نبود که انتظار داشتم. اول جا خورد، بعد جبهه گرفت و شک کرد و حتی از دست من آزرده شد. از من آزرده شد که به او گفتم. ناامیدکننده بود. فکر می‌کردم که از روایت من از ماجرا استقبال گرمی می‌کند و من هم قضیه را به شوخی برگزار می‌کنم. در عوض مجبور شدم به صورتی جدی آن را حل‌اجی کنم. فکرش را بکنید، به صورتی جدی. اما چه جور شوخی است؟ زیرا خنده برای جوان‌ها عامل

خنثی کننده‌ای ست که وحشت را مهار می‌کند. رز هر چند دو برابر سن ما را داشت، اما هنوز این سوی خلیجی بود که ما را از دنیای بزرگ‌ترها جدا می‌کرد. صرف این‌که آدم بخواهد به افکار آن‌ها بپردازد، افکار بزرگ‌ترهای واقعی و به شادمانی‌های بیهوده و دزدانه‌شان، به حد کافی افت داشت، اما تصور این‌که رز برای مردی به سن و سال کارلو گریس خوش‌رقصی کند، با آن شکم و دم و دستگاه و سینه‌ی پرمو، برای من جوجه‌ی تازه از تخم درآمد هم مشکل بود.

تصاویر رز رنگ‌پریده که در آغوش "ساتیر" خشن غنوده، مرا آشفته و در عین حال شادمان می‌کند و به هیجان می‌آورد. خانم گریس چی؟ اعتراف بریده‌بریده‌ی رز را چه‌طور پذیرفت و با آن آرامش و خوش‌خلقی تحمل کرد؟ چرا با پنجه‌های لاک‌خورده‌ی قرمز خود چشم‌های دخترک را از حدقه در نیاورد؟

بعد خود عشاق بودند. چه‌طور توانستم با آرامش، گستاخی و هرزگی آن‌ها را تحمل کنم که از چشم عالم و آدم پنهان می‌کردند؟ لاابالی‌گری کارلو گریس حالا نشانه‌ای از قصد جنایت تلقی می‌شد. چه کسی جز فریبکاری بی‌رحم می‌توانست آن‌طور بخندد، چانه‌اش را جلو بیاورد و از ته دل شوخی کند، ریش خود را بخاراند و بشکن بزند؟ این واقعیت که در ملأ عام و جلو همه، توجهی که به رز نشان می‌داد بیش‌تر از بقیه‌ی کسانی نبود که سر راه او قرار می‌گرفتند، نشان از نیت پلید او داشت و مهارتش در مخفی‌کاری. رز فقط به او روزنامه تحویل می‌داد و او هم فقط روزنامه تحویل می‌گرفت و این عمل ساده و صادقانه جلو چشم‌های کنجکاو و تبادار من تغییر ماهیت می‌داد. رفتار ملایم و شایسته‌ی رز در حضور او

مرا یاد راهبه‌ای بی‌بند و بار می‌اندازد که ظاهر سازی می‌کند. حالا که راز او از پرده بیرون افتاده بود تصاویرش در اعماق ذهنم نفوذ می‌کرد. در وجود من قوه‌ی تخیل به باقی چیزها می‌چربید و رنگ پریده‌ی او را به حضورش در مقابل کارلو نسبت می‌دادم و صداها‌ی نامفهوم را به چیزهای دیگر.

چه چیزی باعث شده بود که دست خودش را پیش همسر محبوب خود رو کند؟ چی فکر می‌کند رزی بیچاره! اولین باری که چشمش به شعاری که مایلز با گچ روی ستونِ دم در نوشته بود افتاد، چه حالی شد؟ ”ر.و.ک. گ را دوست دارد.“ در کنار آن یک طرح بدوی از اندام زن، دو دایره با دو نقطه وسط آن‌ها با دو قوس و دو پراتنز. لابد سرخ شده، یا گر گرفته. فکر می‌کرد کلوئه دستش را رو کرده نه من. عجیب آن‌که بعد از این قضیه قدرت کلوئه زیاد نشد و نتوانست بر رز مسلط شود، بلکه برعکس، یا دست کم به ظاهر. چشم‌های معلم سرخانه داد می‌زد که نگاه نافذتری پیدا کرده و هر وقت روی دختر متمرکز می‌شد، رام رامش می‌کرد و همین باعث حیرت من می‌شد. اوایل این‌طور نبود. وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم، یکی خیره، دیگری سر به زیر، معلوم است که نتیجه می‌گیرم در آن روزی که دریا توفانی شد یک جورهایی حاصل برملا شدن راز عشق رز بود. به هر حال چه علتی هست از ملودرام نویس آتی کم‌تر باشم که به مقتضیات داستان پایان‌بندی مناسبی می‌داد؟

آب تا پای تپه‌های ماسه‌ای آمد، انگار دریا می‌خواست تعیین حدود کند. هر سه به ترتیب در یک ردیف نشسته بودیم و در سکوت پیشروی آب را تماشا می‌کردیم؛ کلوئه، مایلز و من. پشت‌مان را بر تخته‌های

برآمده‌ی کیوسک نگهبان زمین گلف کنار اولین گوه تکیه داده بودیم. توی آب شنا می‌کردیم، اما این بالا آمدن آرام و بی‌موج حوصله‌مان را سر برد. دریا آرام و پیگیر پیش می‌آمد. آسمان را مه سفید و یک‌دستی پوشانده بود و گوی طلایی رنگ‌پریده‌ی خورشید بی‌حرکت وسط آن چسبیده بود. مرغ‌های دریایی قیه می‌کشیدند و شیرجه می‌رفتند توی آب. هوا ساکن بود. با این حال یادم می‌آید که نی‌های شنی بلند در بادی که می‌وزید نیم‌دایره خم شده بودند. شاید هم نسیم بود. نمی‌دانم، شاید روزی دیگر نی‌ها را به آن شکل دیده بودم. کلوئه لباس شنا داشت و حوله‌ای هم به دوش خود انداخته بود. موی سرش خیس‌خیس به سرش چسبیده بود. در آفتاب بی‌رمق و بی‌سایه‌ی شیری، صورتش مات به نظر می‌آمد و نیم‌رخ او و مایلز به کله‌های روی سکه شبیه بود. پایین‌تر از ما توی گودی وسط تپه‌های ماسه‌ای رز طاق‌باز روی حوله‌ای دراز کشیده بود و به نظر می‌آمد خواب باشد. آب دریا تا نزدیکی پاشنه‌ی پای او می‌رسید. کلوئه نگرانش شد و خندید. گفت: «یک‌هو دیدی آب او را شست و با خود برد.»

مایلز در دهک‌ی نگهبانی را باز کرد؛ یعنی آن‌قدر دستگیره را چرخاند که قفل در از جا کنده شد و در دست او ماند. داخل دهک اتاقکی خالی بود که بوی ادرار مانده می‌داد. نیمکت چوبی درازی پای یک دیوار بود و بالای آن پنجره‌ای کوچک با چارچوب سالم، اما بدون شیشه. کلوئه روی نیمکت زانو زد و سرش را از پنجره درآورد و آرنج خود را به چارچوب پنجره تکیه داد. من یک طرف او نشستم و مایلز طرف دیگر. چرا فکر می‌کنم که در نوع نشستن‌مان در آن وضع چیزی مربوط به مصر وجود

داشت؟ کلوئه زانو زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد و مایلز و من هم به اتاق کوچک نگاه می‌کردیم؟ آیا به این علت است که من یک کتاب مردگان تألیف می‌کنم؟ او ابوالهول بود، ما راهبان ملازم او. غیر از صدای کاکایی‌ها، همه جا ساکت بود.

کلوئه دم پنجره می‌گفت: «خدا کند که غرق شود. امیدوارم بمیرد. از او بدم می‌آید.» بعد نخودی خندید.

آخرین کلمات. دم صبح بود. درست پیش از سپیده، که آنا به هوش آمد. درست نمی‌دانستم که بگویم آیا بیدار بودم، یا خواب می‌دیدم که بیدارم. آن شب‌هایی که روی مبل کنار تخت او ولو می‌شدم، پراز هیروت خاکی بود، نیمه خواب، نیمه بیدار برای او غذا آماده می‌کردم، یا درباره‌ی او با کسانی حرف می‌زدم که هرگز ندیده بودم، یا کنارش قدم می‌زدم و از خیابان‌های نیمه‌تاریک و ناشناس می‌گذشتم؛ یعنی من قدم می‌زدم و او کنار من در حالت اغما به سر می‌برد و با این حال سعی می‌کرد تکان بخورد و پابه‌پای من بیاید. در هوا می‌سرید و به سوی دشت نیزار می‌آمد. حالا بیدار شده، برمی‌گردد. سرش را روی بالش خیس به طرف من برمی‌گرداند و با چشم‌های گشاد زیر نور چراغ شب‌سوز نگاهم می‌کند. نگاهی ستیزه‌جو و حیرت‌زده دارد. فکر می‌کنم مرا شناخت. آن حس فلج‌کننده را می‌شناختم، بخشی ترس و بخشی احساس خطر که در برخورد ناگهانی و غیرمنتظره با موجودی وحشی به آدم دست می‌دهد. صدای کوبش قلبم را می‌شنیدم که آرام می‌زد؛ تپه‌های خفه‌ی مایع که گویی مدام بر موانعی مشابه می‌کوبید. آنا سرفه کرد، صدایی مثل تلق‌تلق استخوان. می‌دانستم که آخر کار است. از آن لحظه می‌ترسیدم و

می خواستم داد بزخم و کمک بخواهم: «پرستار، پرستار زود باش. بیا، زخم از دستم می رود!» نمی توانستم فکر کنم، ذهنم پر از بناهای وارونه بود. آنا هنوز به من خیره نگاه می کرد. هنوز از حیرت در نیامده و سوءظن او برطرف نشده بود. آن طرف راهرو یکی که نمی دیدیم چیزی انداخت که صدای افتادن آن پیچید. آنا صدا را شنید و خیال کرد من حرفی زدم و سر تکان داد و بی صبرانه، انگار می خواست بگوید، نه اصلاً این طور نیست، اشتباه می کنی! دست دراز کرد و مچ مرا گرفت. آن پنجه‌ی محکم مثل میمون را هنوز حس می کنم. از روی صندلی هراسان بلند شدم و کنار تخت به زانو درآمدم. مثل مؤمنی که در حضور شبیحی زبانش بند می آید. آنا هنوز مچ مرا گرفته بود. دست دیگرم را روی پیشانی اش گذاشتم. به نظرم می رسید که می توانم ذهن پر آشوب او را بخوانم که تب‌آلوده آخرین زور خود را می زد که فکر کند. آیا در طول زندگی با چنین توجهی به او نگاه کرده بودم؟ گویا صرف نگاه کردن من او را نگه می داشت. گویا تا زمانی که چشمم باز بود و پلک نمی زدم، نمی توانست برود. نفس نفس می زد، اما آرام و نرم. مثل دونده‌ای مکث می کرد که چندین فرسنگ دیگر باید می دوید. نفسش بوی ملایم گل‌های پژمرده را می داد. اسم او را صدا زدم. لحظه‌ای چشم بست، با بی‌اعتنایی. می خواست بگوید که باید بدانم دیگر آنا نیست، دیگر کسی نیست، بعد چشم باز کرد به من زل زد، تیزتر از همیشه، اما حالا دیگر در نگاهش حیرت نبود، حالتی آمرانه داشت و مایل بود بشنوم، بشنوم و درک کنم، آن‌چه را که مجبور بود بگوید. دست مرا رها کرد و انگشت‌هایش روی تخت پنجه کشید؛ انگار دنبال چیزی می گشت. دست او را گرفتم. پَرپر نبضی را بیخ شست او حس می کردم.

حرفی زدم، از همین کلیشه‌های مزخرف مثل، نرو، پیش من بمان، مرا به کی می‌سپاری؟ اما باز او بود که بی‌صبر و بی‌قرار سرش را تکان داد، دستم را گرفت و مرا جلوتر کشید. با نجوایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «ساعت‌ها را از کار انداخته‌اند، وقت من تمام است.» سر خم کرد، آرام و مطمئن بود، لبخند هم زد، قسم می‌خورم که لبخند بود.

کلوئه به چالاکی و بی‌ادبانه ژاکت خود را رها کرد تا دست من باز باشد. پشت پای او را لمس کردم که کنار من زانو زده بود. پوستش سرد و دون‌دون بود، اما خونی را که زیر پوست می‌دوید حس می‌کردم. توجهی به دست من نکرد و به چیزی که مشغول تماشای آن بود نگاه کرد؛ به آن همه آب، شاید، سیل آرامی که می‌خزید و جلو می‌آمد. با احتیاط دستم را بالا بردم. ژاکت او از روی پای من سر خورد و کف اتاقک افتاد. مرا یاد چیزی انداخت؛ دسته‌ای گل افتاده یا پرنده‌ای مرده. همان‌جا روی نیمکت تکیه داده بودم و دستم در کار بود. قلبم به شدت می‌تپید و چشم به سوراخ گره‌ی دیوار تخته‌ای روبه‌رو دوختم. همین بَسَم بود اما تکانی خورد و دستم بازتر شد. انگار به او برق وصل کردند. خود را از دست من رها کرد... نه رها نکرد. ادامه کار را پی گرفت. مایلز آن طرف روی نیمکت نشسته بود و سرش را به دیوار تخته‌ای تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود. صدای ناله‌هایی را که در گلوی کلوئه می‌شکست می‌شنیدم.

صدای باز شدن در را نشنیدم، فقط تغییر نور اتاقک ما را به خود آورد. کلوئه لرزید و به سرعت سرش را برگرداند و چیزی گفت، حرفی که من متوجه نشدم. رز در آستانه‌ی در ایستاده بود. لباس شنا داشت، اما کفش‌های ورزشی روبازش را هم پوشیده بود که پاهای دراز و دوکی‌اش

را درازتر و رنگ پریده تر نشان می داد. مرا یاد چیزی می انداخت که نمی دانم چه بود. یک دست به در و دست دیگر به چارچوب، بین دو جریان تند باد گیر کرده و آویزان بود، یکی از داخل کلبه و دیگری از پشت. کلوئه به سرعت بند لباس شنا را پشت گردن برد و گره زد و زیر لبی آن حرف را دوباره تکرار کرد، همان حرفی که متوجه نشدم - اسم رز بود یا لعن و نفرین نمی دانم. از زیر نیمکت خزید و مثل روباهی چالاک از زیر دست رز فرار کرد. رز با صدایی شکسته داد زد: «برگرد این جا دختر خانم! همین الان برگرد بیا این جا!» نگاهی به من انداخت. نگاهی از سر اندوه تا خشم و سرش را تکان داد و برگشت و مثل لک لک با آن پاهای دراز سفیدش دور شد. مایلز هنوز روی نیمکت ولو بود و می خندید. به او خیره شدم. به نظرم رسید که حرف می زند.

همه ی ماجراهای بعد از آن جریان را به شکلی مینیاتوری و برجسته کاری یا مدور که از بالا به آن نگاه می کنند، می بینم؛ مثل تصاویر کج و یک بری و درهم و برهم که نقاشان قدیم می کشیدند و این وقایع ظریف در گستره ی آبی و طلایی دریا و آسمان به زحمت به چشم می آمد. مدتی روی نیمکت نشستم تا نفسم جا بیاید. مایلز مرا تماشا می کرد و منتظر بود ببیند چه کار می کنم. وقتی بیرون آمدم کلوئه و رز را دیدم که کنار کشیده اند و در نیم دایره ای پای تلماسه، لب آب تو روی هم ایستاده اند و بر سر هم داد می زنند. نمی شنیدم چه می گویند. کلوئه دور خودش می چرخید و با خشم پا می کوفت و ماسه ها را با لگد می پاشید. بعد با لگد به حوله ی رز زد. می دانم که فقط توی خیال من این طور است، اما موج های ریز را می بینم که حریصانه خود را به پاهای او می مالند. سرانجام

با فریاد و خشم و تکان‌های دست و بازو، برگشت و رفت و در لبه‌ی آب چمبک زد و زانوها را بغل گرفت و صورتش را بلند کرد و به افق خیره شد. رز دست به کمر بالای سر او ایستاد و به او خیره ماند، اما وقتی دید که رو بر نمی‌گرداند و جوابی نمی‌دهد واداد و شروع کرد به جمع کردن وسایل خودش و مثل زن ماهی‌فروش سلیطه‌ای با حرص وسایل خود را توی سبیدی که در دست داشت می‌انداخت. صدای مایلز را پشت سرم شنیدم و چند لحظه بعد او را دیدم که از کنارم گذشت و یورغه می‌رفت. خودش را به کلوئه رساند. کنارش نشست و دست انداخت دور گردن او و سرش را به سر خواهرش تکیه داد. رز مکث کرد و نگاهی تردیدآمیز به آن دو انداخت که هم‌دیگر را بغل کرده بودند. بعد به آرامی بلند شدند و به آب زدند. آب آرام و چرب دور آن‌ها می‌شکافت. با هم خم شدند و توی آب شیرجه رفتند و به آرامی شنا کردند، سرشان گاهی از آب بیرون می‌آمد و در سفیدی آب به سیاهی می‌زد. رفتند و رفتند.

تماشا می‌کردیم؛ من و رز. او وسایلش را جمع کرده به خود چسباند و من فقط نگاه می‌کردم. نمی‌دانم به چه فکر می‌کردم. اصلاً یادم نیست که فکر می‌کردم یا نه. گاهی پیش می‌آمد، زیاد نه، که ذهن آدم خالی می‌شود. حالا دیگر دور شده بودند، هر دو آن‌قدر دور شدند که دو نقطه‌ی کم‌رنگ بین آسمان بی‌رنگ و دریای بی‌رنگ‌تر از آن ماند و سپس یکی از نقطه‌ها ناپدید شد. بعد خیلی زود تمام شد، یعنی آن‌چه ما می‌دیدیم. شلپ آب، آبی سفید، سفیدتر. از دور و برش و بعد هیچ. دنیای بی‌اعتنا بار خود را می‌بست.

صدای فریادی بلند شد. من و رز برگشتیم و دیدیم مرد گنده‌ای با موی

ته تراش خاکستری از تلماسه‌ها به طرف ما سرازیر شده شن اسکی‌کنان می‌آید و فریاد می‌زند. پیراهن زرد و شلوارک خاکی پوشیده بود. کفش ورزشی دورنگ و چوب‌گلف داشت. کفش‌ها را شاید از خودم درآورده باشم. اما در مورد دستکش یقین دارم که به دست راست کرده بود، همان که چوب‌گلف را گرفته بود؛ رنگ قهوه‌ای روشن داشت، بدون انگشت و پشت آن سوراخ سوراخ بود. نمی‌دانم چرا چشمم آن را گرفت. داد می‌زد که یکی نجات غریق خبر کند. خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. چوب‌گلف خود را مثل جنگجویان قبیله‌ی زولو که توپوز خود را تکان می‌دهند در هوا تاب می‌داد. توپوز زولوها؟ شاید منظورم نیزه است. یار او که وسایلش را می‌آورد، آن بالا ایستاده بود؛ کبوتر جلدی که ژاکتی به تن داشت و به چرخ حاملِ وسایل تکیه داده بود و به حوادثی که پیش روی او اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کرد. ناگهان مردی با عضلات به هم تنیده و مایو چسبانِ آبی رنگ نمی‌دانم از کجا پیدا شد، انگار از آسمان افتاد و بدون معطلی خود را به آب زد و با حرکات ماهرانه و ضربه‌های کوتاه به سرعت جلو رفت. حالا دیگر رز لب آب آشفته قدم می‌زد؛ سه قدم جلو، ایست، عقب‌گرد، سه قدم این طرف، ایست، عقب‌گرد، سه قدم آن طرف، عقب‌گرد، مثل "آربادنه‌ی مجنون در ساحل ناکسوس" حوله و کتاب و کلاه شنای خود را به سینه چسبانده بود. بعد از مدتی غریقِ نجات برگشت و از آب آرام دریا به طرف ما آمد، با غرور شناگری ماهر سرش را تکان داد، فرت کرد. گفت فایده‌ای نداشت. فایده‌ای نداشت. رزی وحشت‌زده قیه کشید و سرش را تکان داد. گلف‌باز به او زل زد. بعد دنبال من می‌دویدند که توی ساحل به طرف استیشن رود می‌دویدم، یا سعی

می‌کردم بدوم تا به خانه‌ی سدارها برسم. چرا میان‌بر رفتم؟ از وسطِ هتل گلف که راحت‌تر می‌شد بروم. اما نمی‌خواستم راحت‌تر بروم. نمی‌خواستم به جایی بروم که باید می‌رفتم. اغلب توی خواب و رؤیا می‌بینم که دوباره به آن‌جا برگشته‌ام و در میان ماسه‌هایی که پیش پای من مقاومت می‌کند می‌دوم و بعد می‌بینم که پاهایم عین کنده شده‌اند. چه حسی داشتم؟ فکر می‌کنم قوی‌ترین حس حیرت باشد؛ حیرت از خودم، من که دو موجود زنده را می‌شناختم که حالا ناگهان افتاده‌اند و مرده‌اند. اما آیا باورم می‌شد که مرده‌اند؟ در ذهن من آن دو در آسمان وسیع روشن، دست در دست هم پرواز می‌کردند، چشم‌شان باز بود و به اعماق نور بی‌پایان نگاه می‌کردند.

این هم از دروازه‌ی سبز آهنی، ماشین توی گاراژ دم در همیشه باز خانه قرار داشت. توی خانه آرامش کامل حاکم بود. بین همه‌ی اتاق‌ها می‌گشتم؛ انگار که بخشی از هوا باشم، یک روح سرگردان. "آریل" آزاد شده و باخته. خانم گریس را توی اتاق نشیمن دیدم. به طرف من چرخید، دست برد به دهانش، روشنایی شیری رنگ بعد از ظهر پشت سرش بود. توی خانه سکوت بود و بیرون از آن، همه‌ی خمارآلود ظهر تابستان. بعد کارلو وارد شد: «لعتی، انگار...» ناگهان ایستاد، و ماسه تایی ساکت ماندیم.

درست نشد؟



شب، همه‌جا چنان آرام بود که گویی هیچ‌کس وجود نداشت، حتی خود من. صدای دریا را نمی‌شنوم. دریایی که شب‌های دیگر همه‌

می‌کرد و موجی در موجی می‌شکست حالا که پیش پای من بود صدای تیزی داشت و در دوردست صدایی خفه. نمی‌خواهم این‌طور تنها بمانم. چرا نمی‌آیی در جانم نمی‌دوی؟ کم‌ترین چیزی است که از تو می‌خواهم. چرا روزهایم ساکت و شب‌هایم خاموش مانده؟ سکوتِ تو مثل مه است. اول بیابان را سراسر می‌پوشاند، بعد توی آن غرق می‌شدیم و جایی را نمی‌دیدیم. افتان و خیزان و کورمال پیش می‌رفتیم. به هم می‌چسبیدیم. همه‌اش بعد از آن‌که به دیدن آقای تاد رفتیم. و از درمانگاه بیرون آمدیم، شروع شد که به محوطه‌ی ماشین‌ها رفتیم. همه‌شان را مرتب طبقه‌بندی کرده بودند. درست مثل گراز دریایی براق بودند. صدایی در نمی‌آمد. نشانه‌ای از زن جوان و تق‌تق کفش‌های پاشنه بلندش به چشم نمی‌خورد. بعد نوبت رسید به خانه‌ی خودمان که در سکوت مخصوص خودش فرو برود و طولی نکشید که راهروهای ساکت بیمارستان و بخش‌های خفه، اتاق‌های انتظار و بعد اتاقِ آخر. روح خودت را بفرست. اگر دوست داری مرا تکان بده و اسیر کن. زنجیرت را به صدا در بیاور، با تریج گفت کف راهرو را جارو کن، مهربان باش مثل مُروازن یا هر چیز دیگر. صاحب روحی می‌شوم.

بطری من کجاست؟ شیشه شیرِ خرسِ گنده را می‌خواهم. مایه‌ی آرامش من.



دوشیزه واواسور نگاه دلسوزانه‌ای به من می‌اندازد. زیر نگاه او آب می‌شوم. می‌داند چی می‌خواهم بپرسم، سؤال‌هایی که از اولین روز می‌سوختم تا بپرسم، اما جرئت نداشتم. امروز صبح وقتی مرا دید که

سؤال‌هایم را جمع و جور می‌کنم، سرش را تکان داد. لبخندی زد و گفت: «نمی‌توانم کمکت کنم. باید بدانی که کاری از دست من برنمی‌آید.» منظورش از باید چه بود؟ چه قدر کم می‌دانم. توی سرسرا هستیم، روی لبه‌ی پنجره‌ی طاق ضربی، مثل همیشه. بیرون هوا صاف و روشن است، اولین روز واقعی زمستان. همه‌اش حضوری تاریخی است. دوشیزه و او اسور چیزی را وصله می‌کند که به نظر می‌رسد جوراب سرهنگ باشد. وسیله‌ی چوبی کوچکی دارد که مثل قارچ بزرگی است. پاشنه‌ی جوراب را می‌کشد روی آن تا بتواند راحت سوراخ درزش را بگیرد. او را در حال این کار اذلی که می‌بینم آرام می‌شوم. به آرامش نیاز دارم. احتمالاً مغزم پر از پشم سفید آب خورده است و توی دهانم طعم تیز اسید معده و استفراغ اذیتم می‌کند که همه‌ی شیر چای و صف سربازان باریک نان تست هم از درمان آن عاجز می‌ماند. روی گیجگاهم زخمی است که می‌تپد. جلو دوشیزه مثل گوسفند وامی‌روم. بیش‌تر از همیشه احساس پسر بچه‌ی خطاکار را دارم.

اما دیروز چه روزی بود، چه شبی و خدایا! چه صبحی بعد از آن آمد. همه‌اش با وعده‌های خوب آغاز شد. از قضا معلوم شد که دختر سرهنگ قرار است بیاید همراه با شوهر و بچه‌هایش. سرهنگ حسابی خودش را گرفته بود و سعی داشت خود را نبازد و بی‌علاقه نشان دهد: «چتر را باز کرده‌اند!» اما سر صبحانه از هیجان دست‌هایش می‌لرزید و وقتی میز را می‌چید، فتنجان‌ها در نعلبکی به رقص در می‌آمد. دوشیزه و او اسور اصرار داشت که دختر سرهنگ و خانواده‌ی او برای نهار بمانند، می‌گفت مرغ می‌پزد و پرسید بچه‌ها چه جور بستنی دوست دارند. سرهنگ دستپاچه

می‌گفت: «ای وای، حالا لازم نیست، جدی می‌گویم.» اما معلوم بود که حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بود. چشم‌هایش پر از اشک شد. خودم را حاضر می‌کردم که دست کم دختر او را ببینم یا شوهر او را که قیافه‌ی مردانه‌ای داشت. اما چشم‌انداز بچه‌ها یک جوری ترسناک به نظر می‌رسید؛ به کل از بچه‌ها می‌ترسم. ترسم این است که "ژس دورس" بچه‌کش قرن پانزدهم را در من زنده کنند.

قرار بود ظهر بیایند. ناقوس جزر و مد ظهر را زدند، وقت ناهار شد و گذشت و هیچ ماشینی دم در نیامد و صدای بچه‌ها و شادی گام‌های کوچولوها به گوش نرسید. سرهنگ قدم آهسته می‌رفت، مچ یک دست را با دست دیگر مشت کرد و جلو پنجره ایستاد، چانه‌اش را جلو داد. دستش را بالا آورد و با دلخوری به ساعت خود نگاه کرد. من و دوشیزه و اواسور حیران مانده بودیم و جرئت حرف زدن هم نداشتیم. بوی مرغ کبابی خانه را گرفته بود. زمان زیادی از ظهر گذشته بود که تلفن زنگ زد و همه‌ی ما را از جا پراند. سرهنگ گوش خود را به گوشی چسباند و خم شد؛ درست مثل کشیش اقرار نیوشی که به حرف‌های گناهکاران گوش می‌کند. صحبت‌ها مختصر بود. سعی کردیم حرف‌های او را نشنویم. سرفه‌ای کرد و توی آشپزخانه آمد. گفت: «ماشین‌شان خراب شده.» به هیچ‌کدام مان نگاه نکرد. معلوم بود که به او دروغ گفته‌اند، یا این‌که او به ما دروغ می‌گفت. برگشت به طرف دوشیزه و اواسور و با لبخندی پوزش خواهانه گفت: «شرمنده که جوجه‌تان هم خراب شد.»

از او خواستم به اتاق من بیاید تا بسازمش. دعوت‌م را رد کرد. می‌گفت کمی احساس خستگی می‌کند، یک خرده هم سرش درد می‌کرد، یک‌هو

درد گرفته بود. به اتاق خودش رفت. چه سنگین از پله‌ها بالا می‌رفت، در اتاق خواب خودش را چه آرام بست. دوشیزه واواسور گفت: «آخی!»

به تنهایی رفتم به پیاله‌فروشی و قره مست برگشتم. نمی‌خواستم، ولی شد. یکی از آن شب‌های پاییز بود که خاطره‌ی دوردستی را در غیاب آفتاب زنده می‌کرد. باران چند ساعت پیش شهر را شسته و جابه‌جا چاله‌ی آب را در جاده پر کرده بود که از آسمان بی‌رنگ‌تر بود. انگار آخرین بازمانده‌ی روز درون آن چاله‌ها می‌مرد. باد می‌وزید و تریج اورگت مرا تکان می‌داد؛ درست مثل بچه‌های کوچولوی خودم که التماس می‌کردند بابا به میخانه نرود. اما می‌رفتم و چه رفتنی. "پایرهد" پیاله‌فروشی دم اسکله جای دلگیری است که تلویزیون بزرگی در آن گذاشته‌اند که از تلویزیون پانورامیک دوشیزه واو سرتراست. همیشه آن را روشن می‌گذارند و صدای آن را کم می‌کنند. کافه‌چی مرد چاق کم‌حرف و تنبلی است. اسم جالبی دارد که فعلاً یادم نمی‌آید. دوئل می‌زنم. لحظه‌های غریب آن شب جلو چشمم جان می‌گیرد و برق می‌زند، مثل چراغ‌های مه‌شکن استاندارد. یادم می‌آید بحثی با یک یاروی پیرتوی بارپیش آمد، یا پیش آوردم که یکی دخالت کرد، این یکی خیلی جوان بود، سرش یا نوه‌اش، که او را هل دادم و تهدید کرد پاسبان خبر می‌کند. وقتی کافه‌چی دخالت کرد، یادم آمد اسمش "باراگری" بود، او را هم هل دادم و از این طرف پیشخان خیز برداشتم و با صدای نکره‌ای سرش داد زدم. راستش من نبودم، هیچ شباهتی به من نداشت، نمی‌دانم چه شده بود، خوب می‌خواستی چی بشود؟ دست آخر مرا آرام کردند و برگشتم و سر میزی نشستم؛ زیر تلویزیون بی‌صدا و زیر لب با خودم

حرف زدم و آه کشیدم. آن آه‌های مستانه، لرزان و همراه با آروغ، چه قدر به صدای هق‌هق گریه شباهت دارد. آخرین اشعه‌های آفتابِ شامگاه از ربع بالایی و تیرین پیاله‌فروشی که رنگ نشده بود می‌تایید. رنگ سرخ و ارغوانی تندی که هم در روحیه‌ام اثر می‌گذارد و هم آزارم می‌دهد، رنگ اصلی زمستان است. در واقع بعد از پاییز فصل موردعلاقه‌ام زمستان است، اما امسال آفتاب نوامبر نوید چیزی بیش از زمستان را می‌داد و من دچار حالت افسردگی و مالیخولیای تلخی شدم. برای آن‌که خودم را از این محنت خلاص کنم، گفتم باز لیوان را پر کنند، اما باراگری نگذاشت. سفارش کرد که چیزی ندهند. حالا می‌فهمم. عصبانی شدم و به سرعت از کافه بیرون آمدم یا خواستم به سرعت بیرون بروم، اما تلوتلو خوردم و سوار بر خرانگوری‌ها خودم را به خانه‌ی سدارها رساندم و بطری خودم را سوار شدم که اسمش را گذاشته‌ام "سرجوخه‌ی کوچک". بالای پله‌ها سرهنگ بلاندن را دیدم و با او حرف زدم، اما درست نمی‌دانم درباره‌ی چی حرف زدیم.

شب شده بود دیگر، اما به جای آن‌که توی اتاق خودم بمانم و به رختخواب بروم، بطری را زیر بغلم قایم کردم و دوباره بیرون رفتم. از اتفاقات بعد از آن تنها یکی دو خاطره‌ی پراکنده و جویده جویده یادم می‌آید. یادم هست باد می‌وزید و زیر نورِ لرزانِ تیر چراغ برق منتظر بودم اتفاقی بیفتد و بعد بی‌خیال شدم. به ساحل تاریک پناه بردم و وسط ماسه‌ها با پاها‌ی باز ولو شدم و بطری را که خالی بود، مثل کودکی در بغل تکان می‌دادم. در دریا نورهایی به چشم می‌خورد، خیلی دور از ساحل، مثل کشتی ماهیگیرها، اما باید خیالاتی شده باشم، توی این آب‌ها قایق

ماهگیری نیست. هوا سرد بود و با وجود پالتو ضخیمی که به تن داشتم نمی‌توانستم خودم را از سرما حفظ کنم. سوز و سرمای رطوبت ماسه‌های خیزی که روی آن‌ها نشسته بودم تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. اما سرما و رطوبت نبود که وادارم کرد بلند شوم. تصمیم گرفتم به آن نورها نزدیک شوم و واریسی کنم بینم چی هست. حتی به فکرم رسید که بزمن به آب و شناکنان به سراغ آن‌ها بروم. لب آب زیر پایم خالی شد و افتادم و گیجگاهم به سنگی خورد. آن‌جا می‌افتم و نمی‌دانم چه مدت پرپر می‌زنم و به هوش می‌آیم و از هوش می‌روم، نمی‌توانم تکان بخورم یا نمی‌خواهم. خوشبختانه آب پایین بود. درد نداشتم، حتی آشفته هم نبودم. در واقع خیلی طبیعی بود که کنار آب دراز بکشم و توی تاریکی زیر آسمان تیره امواج فسفری دریا را تماشا کنم که مثل دسته‌ای موش هجوم می‌آوردند و بعد رسیده و نرسیده پس می‌کشیدند، سرجوخه‌ی کوچک هم مثل خودم مست روی سنگ‌ها می‌غلطید و صدا می‌داد. صدای باد را بالای سرم می‌شنیدم که هو می‌کشید و در دالان‌های نامرئی می‌پیچید.



باید همان موقع به خواب رفته باشم یا غش کرده باشم، زیرا یادم نمی‌آید که سرهنگ مرا پیدا کرده باشد؛ هر چند اصرار دارد که من سرحال با او حرف زده‌ام و اجازه داده‌ام که مرا بلند کند و به خانه‌ی سدارها برساند. لابد تا حدودی هوش و حواسم به جا بوده، برای این‌که سرپا بلند شوم یا حتی یکی زیر بغلم را بگیرد و بلندم کند. خودم باید پا می‌شدم، چون سرهنگ جان نداشت که مرا بلند کند و از ساحل تا اتاق خوابم ببرد یا حتی پاهایم را بچسبد و بزکش ببرد. از کجا فهمیده بود که

من به آن جا رفته‌ام؟ شاید از حرف‌هایی که سرپله‌ها با او رد و بدل کردم بو برده باشد. به علاوه بحث رد و بدل کردن حرف نبوده؛ چون به قول سرهنگ همه‌اش من حرف زدم. من زیادی درباره‌ی واقعیت مشهود بحث می‌کردم و این واقعیت مشهود از نظر من این است که بهترین نوع مرگ غرق شدن در آب به شمار می‌آید. سرهنگ که صدای برگشتن مرا نشنیده و موقع بیرون رفتن هم وضع مرا دید، می‌ترسید بلایی سرم بیاید، بلند می‌شود و می‌آید تا دنبال من بگردد. تمام ساحل را گشته بود. دیگر ناامید می‌شد که ناگهان چشمش به توده‌ای افتاد که زیر نور مهتاب یا ستاره‌ای روشن برق می‌زد، وسط سنگ‌ها و آشغال‌های ساحل. گویا بعد از کلی بحث و افت و خیز به خانه‌ی سدارها رسیدیم. کمک کرد که از پله‌ها بالا بروم و مرا به اتاقم برد. همه‌ی این‌ها به صعود پُرحمت من برمی‌گردد که واقعاً چیزی از آن به یاد ندارم. بعداً که مرا به اتاق خودم رساند، متوجه می‌شود که توی اتاق دل و روده‌ام به هم می‌پیچد و عُق می‌زنم و بالا می‌آورم، اما نه روی فرش بلکه از پنجره توی حیاط پشتی می‌ریزم. بعد که صدای افتادن من به گوش او می‌رسد، تصمیم می‌گیرد دوباره به سراغم بیاید. مرا دوباره به صورت کپه‌ای کف اتاق پیدا کرده بود، پای تخت در حالی که هوشیاری خودم را از دست داده بودم؛ بنابراین به این نتیجه رسید که نیاز فوری به مراقبت پزشکی دارم.

چند ساعت بعد توی اتاق نیمه‌تاریک بیدار شدم و صحنه‌ای دیدم که اول خیال کردم توهم است. سرهنگ با لباس مرتب و نونوار سواره‌نظام، اخم کرده بود و در اتاق قدم می‌زد. تا آن موقع خوابش نبرده بود. از آن بدتر وضع دوشیزه و اواسور بود که ظاهراً به صدای افتادن من بعد از

استفراغ دم پنجره که ارکان خانه را لرزاند، بیدار شده بود. کیمونویی به تن داشت و موی سرش را با توری جمع کرده بود که فقط در دوران کودکی ام نمونه‌ی آن را دیدم و دیگر یادم نمی‌آمد جای دیگری دیده باشم. روی صندلی، کنار دیوار روبه روی من نشسته بود، درست مثل تابلو "مادر ویسلر"، دست‌ها را روی پا به هم قلاب کرده و سرش را پایین انداخته بود. چشم‌هایش مثل دو حفره‌ی سیاه خالی به نظر می‌آمد. چراغی که خیال می‌کردم شمع است روی میزی مقابل او روشن بود و حلقه‌ای نور بی‌رمق را در اتاق می‌پراکند. شعاع نور به زحمت تا زن نشسته و مرد سرپا می‌رسید که شاید از طرح‌های شبانه‌ی "ژریکو" باشد یا "دولاتور". ناامید و واخورده از این که بدانم برای چی به اتاق من آمده‌اند، دوباره به خواب رفتم، یا این که غش کردم.

وقتی دفعه‌ی دیگر بیدار شدم، پرده‌ها باز بود و هوا روشن. اتاق حالتی پاک و پاکیزه و به گمان من شرمسار داشت. همه چیز رنگ‌پریده و مات بود؛ درست مثل صورت زنی که از خواب بیدار شده و دست به صورت خود نبرده است. بیرون از خانه، آسمانی صاف و هوایی ساکن را می‌دیدم که یکی دو متر بالاتر از بام خانه، طرفه آن که حوادث شب قبل هم به یادم می‌آمد و حسابی خجالت‌م می‌داد. دوروبرم ملحفه و روانداها کف اتاق پخش بود و بوی تند غثیان مشام را می‌آزرد. دست بلند کردم و به سرم بردم تا ورم قلنبه‌ای را که در گیجگاهم بالا آمده و بر اثر اصابت سرم به سنگ ایجاد شده بود، لمس کنم که دردی شدید تیر کشید. همان موقع تکانی خوردم و تخت به صدا درآمد و برگشتم و متوجه مرد جوانی شدم که روی صندلی من نشسته و کتابی را جلو خود باز کرده و می‌خواند.

کتاب روی زبردستی چرمی من قرار داشت و جوان با دست‌های قلاب‌شده روی میز خم شده بود، عینک قاب فلزی داشت و موهای کم‌پشت و روبه تاسی‌اش رنگ خاصی نداشت. لباس‌هایش هم شکل خاصی نداشت. وقتی دید که تکان خوردم بلند شد و سراغ من آمد. نگاهم کرد. لبخند می‌زد؛ هرچند شادی در چهره‌اش نمی‌دیدم. از من پرسید حالم چه‌طور است. روی تخت جابه‌جا شدم که بلند شوم. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. به نظرم می‌رسید که تشک از مایع لزجی پر شده است. نگاهی پرسشگر به او انداختم. کاملاً آرام و متین به من نگاه می‌کرد. دکتر طوری حرف می‌زد که انگار فقط یکی توی دنیا هست که می‌فهمد، آمده بود که مرا ببیند، من نبودم، نبودم، تفسیر او بود، اول فکر کردم دوباره در عالم مستی به ساحل برگشته‌ام، بی‌آن‌که خودم بدانم. گفت که گویا دچار ضربه‌ی مغزی حاصل از مسمومیت موقت الکلی شده‌ام. گویا؟ گویا؟

گفت: «کلر ما را رساند. الان خوابیده.»

جرومی! دلباخته سست عنصر! حالا شناختم. چه‌طور توانسته مثل کرم خودش را توی دل دخترم جا کند. آدم قحط بود که نصفه شب وقتی دوشیزه واواسور یا سرهنگ، چه فرقی می‌کند به او تلفن کردند که بیا و بین پدرت چه گهی به قالب زده، به این آسمان‌جل زنگ بزنند؟ اگر این‌طور بوده که به هر حال مقصر من هستم و باید سرزنش شوم. چه بدبخت من که روی این تخت درب و داغان، از هرزه‌خوری و منگی‌نا ندارم بلند شوم و مردک گستاخ را خفت کنم و برای بار دوم با اردنگی بیرونش کنم. اما سرگنده هنوز زیر لحاف بود. وقتی رفت که ببیند اگر کلر

بیدار شده او را بیاورد، کلر همراه او وارد اتاق شد. خسته و نزار بارانی به تن برهنه‌اش کشیده بود و بلافاصله برای این‌که از خودش دفاع کند گفت که نامزد کرده‌اند. منِ مستِ خرابِ شب قبل نفهمیدم منظور او چیست. نامزد چه و نامزد که؟ یک لحظه کافی بود که معلوم شود چه می‌گوید. در هم شکستم. دیگر نخواسته بودم موضوع را پیش بکشم. هر لحظه که می‌گذشت او پیروزی خود را مسجل‌تر می‌کرد. همین‌طور می‌شود که در چشم بر هم زدنی بازی برده را می‌بازی. باور نمی‌کنی، ارکان حرب "مالیتر" را بخوان.

خوب کاش همین‌جا تمام می‌کرد، که نکرد. سرمست از پیروزی مقدماتی و با استفاده از فرصتی که دست داد و من نای جواب دادن نداشتم، ابتکار عمل را در دست گرفت. دست خود را مشت کرد و شست را راست و چسباند به باسن خود و به زبان اشاره که هیری، باید وسایل و لوازم خودم را بردارم و خانه‌ی سدارها را ترک کنم و اجازه بدهم که مرا به خانه ببرد. می‌گوید خانه! بله خانه، تا از من مراقبت کند، چه مراقبتی؟ مگر من مراقبت می‌خواهم؟ شیرفهم شدم، باید الکل را کنار بگذارم و از مواد روان‌گردان پرهیزم تا زمانی که دکتر، یعنی همین حیف نان تشخیص دهد که درمان شده‌ام و می‌توانم زندگی عادی را از سر بگیرم. چه کار کنم؟ چه‌طور می‌توانم مقاومت کنم؟ می‌گوید وقت آن رسیده که کار را جدی دنبال کنم. بدون هیچ ملاحظه و غرور پدر و فرزندى به نامزدش گفت: «کتاب بزرگی را درباره‌ی بونار به آخر رسانده.» دلم نیامد که بگویم کتاب بزرگ من درباره‌ی بونار، مایه‌ی خجالت است و سر جمع نیم فصل خام آن را هم به آخر نرسانده‌ام؛ به علاوه‌ی مشتی یادداشت، نیم‌پز و مقدماتی

است. خوب هم نیست. راه‌های دیگری هم هست. می‌توانم به پاریس بروم و نقاشی کنم. یا می‌توانم به صومعه‌ای پناه ببرم، روزهایم را به غور و بررسی در کائنات بگذرانم، یا رساله‌های بزرگ بنویسم، رسالاتی به لاتین درباره‌ی مرگ. خودم را می‌بینم که توی سلول انفرادی، با ریش انبوه و قلم پَر و کلاه و شیر دست‌آموز نشسته‌ام. از پنجره‌ی بغلی سلول دهقانی ریزه‌اندام را می‌بینم که در دوردست گاه خرم‌ن می‌کند. بر پیشانی‌ام کبوتری نور می‌افشاند. آه که زندگی آبستن چه امکانات و چه حوادثی است.

گمان می‌کنم اجازه هم نمی‌دهند که خانه را بفروشم. دوشیزه واواسور می‌گوید دلش برای من تنگ می‌شود، اما خیال می‌کند کار درستی می‌کنم. به او می‌گویم دل‌کندن و رفتن از خانه‌ی سدارها کار من نیست، دلم نیست بروم، مجبورم. لبخند می‌زند. می‌گوید: «ای وای مکس! فکر نمی‌کنم تو مردی باشی که به کاری مجبورت کنند.» باعث می‌شود مکشی کنم، نه به خاطر این‌که به قدرت اراده‌ام اشاره کرد، بلکه به این علت که جاخوردم برای اولین بار مرا به اسم کوچک صدا زد. هنوز هم فکر نمی‌کنم که منظورش این باشد که او را رز صدا کنم. فاصله‌ای رسمی را باید حفظ کنیم که برای ادامه‌ی رابطه‌ی بازسازی شده‌مان لازم است. در این لحظه آن سؤال نپرسیده دوباره در من جان گرفت. دلم می‌خواست از او بپرسم آیا در قضیه‌ی مرگ کلوئه خود را مقصر می‌داند و یا غرق شدن آن دو با هم را فقط یک حادثه می‌داند، یا چیز دیگر. باید بگویم که اول کلوئه توی آب فرو رفت و مایلز به دنبال او رفت تا نجاتش دهد؛ هر چند شاهی بر مدعای خود نداشتیم. اگر از او می‌پرسیدم، احتمالاً جواب مرا می‌داد. در

حرف زدن جانب احتیاط را نگه نمی داشت. درباره ی گریس ها به حد کافی وراجی کرده بود، درباره ی کارلو و کانی: «زندگی شان از هم پاشید، چه طور؟ آن ها هم مردند، طولی نکشید که بعد از دست دادن دوقلوها مردند. اول کارلو رفت، بر اثر اتساع شرایین؛ بعد کانی در تصادم اتومبیل. می گویم چه جور تصادمی»، بعد نگاهی به من می اندازد و لب هایش را می تاباند و می گوید: «کانی از آن هایی نبود که خود را بکشد.»

می گوید بعد از آن با او مهربان بودند، هیچ وقت با او برخورد نکردند، سرزنش نکردند، اصلاً نگفتند که در انجام وظیفه اش کوتاهی کرده. او را در خانه ی سدارها گذاشتند و مسئولیت آن را به او سپردند. اقوام بان را می شناختند. به آن ها گفتند که کمک کنند خانه را اداره کند. لبخندی می زند و می گوید: «هنوز هم این جا هستم. همه ی این سال هایی که گذشته.»

سرهنگ در طبقه ی بالا راه می رود، سروصداهایی از خودش در می آورد؛ خوشحال است که می روم. می دانم. از او تشکر کردم که شب قبل کمکم کرده است. فکر کردم به راستی زندگی مرا نجات داده، گفتم: «شما زندگی مرا نجات دادید.» بعد از کلی سرفه و صاف کردن سینه گفت: «اوف، کاری نکردم، وظیفه ام بود!» بازوی مرا فشار داد. حتی هدیه ی خدا حافظی هم تهیه کرده بود، یک قلم خودنویس، مارک "سوان". فکر می کنم هم سن و سال خودش می شد. هنوز از جعبه اش درنیاورده بود. کاغذ توی جعبه ی آن زرد شده بود. این کلمات را با همان خودنویس می نویسم، خیلی روان می نویسد و جوهر هم پس نمی دهد. از کجا رسیده، نمی دانم؟ نمی دانستم چه بگویم. گفت: «هیچ وقت لازم

نداشتم. به درد من نمی خورد. از آن استفاده نکردم، بیرش و تا می توانی با آن بنویس.» بعد هم دست های سفید خشک خود را به هم مالید و شلوغش کرد. متوجه می شوم با آن که آخر هفته نیست، اما لباس پلوخوری دارد، جلیقه ی زردش را به تن کرده، هیچ وقت سر در نمی آورم که آیا واقعاً ارتشی بوده یا دغل حقه باز. این هم از آن سؤال هایی بود که دل نمی کردم از دوشیزه و او اسور بپرسم.

رز می گوید: «دلم برای او تنگ می شود، برای کانی.. خانم گریس.» فکر می کنم به او زل می زنم که یکی دیگر از آن نگاه های دلسوزانه اش را به من می اندازد. می گوید: «هیچ وقت او نبود. تو که فکر نمی کنی، مگر نه؟» یاد آن روزی افتادم که زیر درخت گریه می کرد و سرش روی گردی هیکلش خم شده بود و دستمال چروکیده را در دست داشت. گفت: «نه، نه، هرگز نبود.» باز یاد آن روز پیک نیک افتادم که پشت سر من نشسته بود روی علف های پاخورده و به جایی نگاه می کرد که حریصانه چشم دوخته بودم و چیزی را می دیدم که به من ربطی نداشت.



آنا پیش از سپیده دم مرد. راستش وقتی مرد، آن جا نبودم. از پله های آسایشگاه رفته بودم پایین تا در هوای تاریک و تازه ی صبح نفس بکشم. در آن لحظه آرام و دلگیر، یاد لحظه ای دیگر افتادم؛ خیلی وقت پیش در آن تابستان در ساحل بی بالی. به تنهایی رفته بودم که شنا کنم، نمی دانم چرا یا کجا رفته بودند؛ کلوئه و مایلز را می گویم. شاید با پدر و مادرشان رفته بودند به جایی. احتمالاً یکی از آخرین سفرهای دسته جمعی شان بود، شاید هم آخری. آسمان تفتیده و سنگین بود و کوچک ترین نسیمی

نمی‌وزید و موجی نمی‌آمد. موج‌های ریز دریا که می‌آمد مثل تریج دامنی پرخش و فش بود که خیاطی خواب‌آلود برمی‌گرداند و کوک می‌زد. توی ساحل یکی دو نفر بیش‌تر نبودند؛ آن‌هم دور از من. هوای دم‌کرده و ایستاده هم باعث می‌شد صدای آن‌ها دورتر به نظر بیاید. تا کمر توی آب بودم، آبی صاف و شفاف که ماسه‌های کف دریا را می‌دیدم، صدف‌های ریز و چنگال‌های شکسته و خردشده خرچنگ‌های مرده. پاهای خودم هم بود، رنگ‌باخته و ناآشنا؛ درست مثل نمونه‌های زیر شیشه. ایستاده بودم که ناگهان، نه ناگهانی نبود، انگار یک جور پرکشیدن بود، تمام دریا به جوش آمد، موج نبود، از اعماق هجوم آورد، انگار دستی در اعماق دریا را جنباند، آب مرا کند و کمی به سوی ساحل راند و دوباره بر زمین گذاشت، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. در واقع اتفاقی هم نیفتاده بود، یک هیچ لحظه‌ای، یک بی‌اعتنایی و شانه بالا انداختن بزرگ دنیا.

پرستاری آمد و مرا گرفت، برگشتم و به دنبال او رفتم تو، انگار می‌خواستم به دریا پا بگذارم.

رمان دریا، اثر جان بنویل در سال ۲۰۰۵ جایزه‌ی بوکر را برای نویسنده به ارمغان آورد. رمان دیگرش کپلر نیز در سال ۱۹۸۱ جایزه‌ی گاردین را برد. نویسنده هم‌اکنون در دابلین زندگی می‌کند.



شکست اخیر مکس موردون (مورخ تاریخ هنر) او را به روستایی برمی‌گرداند که در کودکی تعطیلات خود را در آن سپری کرده است. خانواده‌ی گریس در آن تابستان سال‌های دور، گویی از جهان دیگری آمده بودند. فرزندان دو قلوی آن‌ها که هم سن و سال مکس بودند، توجه او را به خود جلب می‌کنند. مایلز پسر لال خانواده و کلوت دختر آتش پاره. رمان دریا آمیزه‌ای از خاطره و عشق است.

بنویل نثری روان و در عین حال جسورانه دارد و این ویژگی موهبتی ارزشمند برای کنکاش در روح انسان‌هاست.
دون دلیلو

بنویل از نویسندگان صاحب سبک زمانه‌ی ماست.
اسپکتاتور



تهران: صندوق پستی: ۱۱۳۵ - ۱۳۱۳۵
تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷ - دورنگار: ۶۶۴۱۳۲۸۵
www.ofoqo.com

ادبیات امروز/رمان ۳۹

ISBN 964-369-321-X



9 789643 693213